

# مردِ بالشی

[نمایشنامه]

مارتین مک‌دونا

مترجم:

زهرا جواهری



۱۳۹۳



---

## انتشارات افراز

ناشر برگزیده‌ی تئاتر و ادبیات نمایشی

دفتر مرکزی و فروش: خیابان فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: [www.afrazbook.com](http://www.afrazbook.com)

E-mail: [info@afrazbook.com](mailto:info@afrazbook.com)

---

### مرد بالشی

### مارتین مک‌دونا

### مترجم: زهرا جواهری

نوبت چاپ: سوم / تیر ۱۳۹۳ (چاپ اول: مرداد ۱۳۹۲)

ویرایش متن، آرایش صفحات و طراحی جلد: یاسین محمدی / آنتیه افراز

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / یکتافر

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی،

از جمله چاپ، فتوکپی و انتشار الکترونیک نیست.

هرگونه بازتولید اثر به شکل فیلم و نمایش بسته به مجوز مکتوب مترجم است.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

---

به پدر و مادرم

I got your letter about translating *The Pillowman* for Iran, and it sounds like a great idea. I just wanted to wish you all the best with it and to keep me informed if it looks like a production is going ahead.

Martin McDonagh

نامه‌ی شما را در خصوص ترجمه‌ی مرد بالشی در ایران دریافت کردم. به نظر من ایده‌ی خیلی خوبی است. برای همه‌ی شما آرزوی موفقیت می‌کنم. لطفاً مرا هم در جریان پیشرفت کار بگذارید.  
مارتین مک‌دوناه

## درباره‌ی نویسنده

مارتین مک‌دونا (متولد ۲۶ مارس ۱۹۷۰) نمایشنامه‌نویس، فیلم‌ساز و فیلمنامه‌نویس ایرلندی‌انگلیسی است. از او به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین نمایشنامه‌نویسان معاصر ایرلند یاد می‌شود.

مک‌دونا در کمبرول<sup>۱</sup> لندن در انگلستان از پدر و مادری ایرلندی متولد شد. مادرش اهل روستای اسلیگو<sup>۲</sup> و پدرش اهل روستای گالوی<sup>۳</sup> بودند که بعدها هر دو به گالوی نقل مکان کردند و مارتین و برادرش (جان‌مایکل مک‌دونا<sup>۴</sup> نویسنده و کارگردان) به‌تنهایی در لندن بزرگ شدند.

در سال ۱۹۹۶ جایزه منتقدان تئاتر<sup>۵</sup> به‌عنوان موفق‌ترین نمایشنامه‌نویس به او اهدا شد.

اگر کارهایش را به دو سه‌گانه تفکیک کنیم، شش نمایشنامه‌ی اول او داخل یا اطراف روستای گالوی اتفاق می‌افتد، جایی که او تعطیلات دوران کودکی‌اش را در آن‌جا می‌گذراند. اولین سه‌گانه در لی‌نین، دهکده‌ی کوچکی در کرانه‌ی غربی ایرلند روی می‌دهد که شامل ملکه‌ی

---

1 Camberwell

2 Sligo

3 Galway

4 John Michael McDonagh

5 Critics' Circle Theatre Awards

زیبایی لسنین<sup>۱</sup> (۱۹۹۶)، *جمجمه‌ای در کانه‌مارا*<sup>۲</sup> (۱۹۹۷)، و *غرب متروکه*<sup>۳</sup> (۱۹۹۷) است.

دومین سه‌گانه‌ی او که شامل *چلاق آینیشمان*<sup>۴</sup> (۱۹۹۷)، *ستوان آینیشمور*<sup>۵</sup> (۲۰۰۱) و *روح اینیشیر*<sup>۶</sup> (که هیچ‌گاه به‌چاپ نرسید چراکه مک‌دونا اصرار دارد کار قابل چاپی نیست) در سه جزیره‌ی جداگانه بیرون از دهکده گالوی به‌وقوع می‌پیوندد.

اولین نمایشنامه‌ی غیرایرلندی او، *مرد بالشی*<sup>۷</sup>، در یک کشور خیالی دیکتاتوری اتفاق می‌افتد و اولین بار در تئاتر ملی لندن در سال ۲۰۰۳ به‌نمایش درآمد. البته قبل از آن در سال ۱۹۹۷ در گالوی نمایشنامه‌خوانی شده بود.

مک‌دونا همچنین جایزه‌ی بهترین نمایشنامه‌ی رادیویی را برای نگارش دو نمایشنامه‌ی *دم‌گرگ*<sup>۸</sup> و *هیزمشکن*<sup>۹</sup> دریافت کرده است.

علاقه‌ی اولیه و همیشگی مک‌دونا ساخت فیلم بود. به‌دنبال موفقیت فیلم *شش تیرانداز*<sup>۱۰</sup> در سال (۲۰۰۶) که در آن برنده‌ی اسکار بهترین فیلم کوتاه شد، مک‌دونا اولین فیلم بلند سینمایی خود، *در بروژ*<sup>۱۱</sup> (۲۰۰۸) را نویسندگی و کارگردانی می‌کند و جایزه *بفتا*<sup>۱۲</sup> برای بهترین فیلمنامه و کاندیداتوری بهترین فیلمنامه در اسکار<sup>۱۳</sup> را از آن خود می‌کند. آخرین ساخته‌ی سینمایی او *هفت بیمار روانی* (۲۰۱۲) است.

1 *The Beauty Queen of Leenane*

2 *A Skull in Connemara*

3 *The Lonesome West*

4 *The Cripple of Inishmaan*

5 *The Lieutenant of Inishmore*

6 *The Banshees of Inisher*

7 *The Pillowman*

8 *The Tale of the Wolf*

9 *The Woodcutter*

10 *Six Shooter*

11 *In Bruges*

12 *Bafta*

13 *Academy Award*

# مرد بالشی

## نقش‌ها:

Tupolski توپولسکی

Katurian کاتوریان

Ariel اریل

Michal مایکل

Mother مادر

Father پدر

Boy پسر

Girl دختر



پرده‌ی یکم

صحنه‌ی یکم

اتاق بازجویی پاسگاه پلیس. کاتوریان با چشمان بسته پشت میزی در وسط صحنه نشسته. توپولسکی و اِریل وارد صحنه می‌شوند و روبه‌روی کاتوریان می‌نشینند. در دستان توپولسکی تعداد زیادی پرونده‌ی قطور به‌چشم می‌خورد.

آقای کاتوریان، ایشون کاراگاه اِریل هستن و من کاراگاه توپولسکی... کی این‌طوری ولت کرده رفته؟  
چطوری؟

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی چشم‌بند را از چشمان کاتوریان باز می‌کند.

کی این‌طوری ولت کرده رفته؟

ام، یه آقایی.

چرا خودت درنیاوردیش؟ احمقانه‌س.

فکر نمی‌کردم اجازه داشته باشم.

احمقانه‌س.

[مکث] بله.

[مکث] داشتم می‌گفتم، ایشون کاراگاه اِریل هستن و من کاراگاه توپولسکی.

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

راستش، می‌خوام مطلب مهمی بهتون بگم، من احترام زیادی واسه‌ی شما و کارتون قائل‌ام و واقعاً خوشحال می‌شم هر کمکی از دستم برمی‌آد انجام بدم.

توپولسکی

خوبه، خوشحال ام که اینو می شنوم.

کاتوریان

من مثل بعضی از اینایی که... می دونی که؟

توپولسکی

نه نمی دونم؟ بعضی از اینایی که چی؟

کاتوریان

منظورم بعضی از این آدمایی که هیچ احترامی واسه ی

پلیس قائل نیستن، من اصلاً از اونا نش نیستم. هیچ وقت

تا حالا سر و کارم به پلیس نیفتاده و هیچ مشکلی

براشون درست نکردهم. تو کل زندگیم. من...

اریل

منظورت اینه که تا امروز هیچ مشکلی درست نکردی.

هان؟

کاتوریان

تکرار می کنم... تو تا امروز سر و کارت به پلیس نیفتاده

اریل

و هیچ مشکلی درست نکردی. منظورت اینه.

یعنی الان مشکلی واسه ی پلیس درست کردهم؟

کاتوریان

پس واسه چی این جایی؟

اریل

فکر می کردم دارم بهتون کمک می کنم.

کاتوریان

هان، پس یعنی ما هم یکی از دوستان ایم؛ اون وقت

اریل

این جواری آوردیمات این جا دور هم باشیم و بگیم

بخندیم، انگار که دوستانیم، آره؟

کاتوریان

شماها دوستای من نیستین، نه...

اریل

حقوقت رو بهت گوشزد کردم. می تونی سکوت کنی

وگرنه هر حرفی بزنی ممکنه علیهت تو دادگاه استفاده

بشه. آخه ما به زور از تو خونوت کشیدیمات بیرون، اون

چشم بند لعنتی رو زدیم به چشمت، اون وقت تو فکر

می کنی ما با دوستای لعنتی مونم همین کار رو می کنیم؟

کاتوریان

ما دوست نیستیم، نه، ولی امیدوارم دشمن هم نباشیم.

[مکت] همچین محکم می زنم تو اون کله ی پوکت.

اریل

- کاتوریان [مکت] هان؟
- اِریل من یواش حرف می‌زنم؟ توپولسکی، من یواش حرف می‌زنم؟
- توپولسکی نه، یواش حرف نمی‌زنی. کاملاً واضحه.
- اِریل خودمم می‌دونستم یواش حرف نمی‌زنم.
- کاتوریان یواش حرف نمی‌زنی... هرچی ازم بخواین جواب می‌دم. مجبور نیستین...
- اِریل هرچی ازت بخوایم جواب می‌دی. اصلاً سؤالی وجود نداشته، هرچی ازت بخوایم جواب می‌دی. هرچند یه سوال، فکر می‌کنی بتونی اون قدر عصبانی مون کنی که همین الان لت و پارت کنیم؟ هان؟ اینم یه سؤال.
- کاتوریان تمام سعیم رو می‌کنم که پسر خوبی باشم و به همه‌ی سؤالاتون جواب بدم تا شمام عصبانی نشین و لت و پارم نکنین.
- توپولسکی خب، به این می‌گن یه شروع خوب، مگه نه؟
- توپولسکی، کاتوریان را زیرچشمی می‌باید، اِریل خودش را به کشیدن سیگار در کنار دیوار مشغول می‌کند.
- حدس می‌زنی واسه چی آوردیم ات این جا؟ باید به یه چیزایی مشکوک شده باشی.
- اِریل نیگا کن، چرا زودتر شکنجه‌شو شروع نمی‌کنیم و همه‌ی این مزخرفات رو تموم نمی‌کنیم؟
- کاتوریان چی...؟
- توپولسکی این جا رئیس کیه، اِریل، تو یا من؟ [مکت] متشکرم. به حرفش گوش نده. به هر حال، حدس می‌زنی واسه چی آوردیم ات این جا؟

- کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی
- خیلی به مغزم فشار آوردم ولی عقلم به جایی نرسید.  
خیلی به مغزت فشار آوردی ولی عقلمت به جایی نرسید؟  
نه.  
خب، بله یا نه؟  
بله.  
هان؟  
آخه کاری نکرده‌م. هیچ وقت هیچ کاری که بر ضد پلیس  
باشه نکرده‌م، هیچ کاری که بر ضد کشور باشه نکرده‌م...  
این همه به مغزت فشار آوردی حتا نتونستی به یه دلیل  
که ممکنه به خاطرش آورده باشی این جا فکر کنی؟  
می‌تونم به یه دلیل فکر کنم، یا، نه یه دلیل، یه چیزایی  
که ممکنه ربط داشته باشه، هرچند از ربطش به آوردنم  
به این جا سر در نمی‌آرم.  
ربطش به چی؟ ربطش از چی به چی؟ هان، ربطش از  
چی به چی؟  
چی؟ تنها چیزی که احتمال داره اینه که شما داستنام  
رو هم با خودم آوردین، الان هم همه شون اون جان،  
این تنها چیزیه که می‌تونم بهش فکر کنم.  
انان همه شون کجان؟ تو داشتی کاغذایی رو که جلوی  
منه می‌خوندی؟  
نه اون کاغذا رو نمی‌خوندم...  
کاغذایی که خودتم خوب می‌دونی، ممکنه حاوی  
چیزای کاملاً سرّی و خیلی خیلی محرمانه باشه.  
یه لحظه چشمم افتاد به عنوانشون، فقط یه نگاه گذرا.  
اه، شما دید پیرامونی دارین؟



همینه.

اصل مطلب چیه؟

توپولسکی

کاتوریان

منظورم اینه که، موافقام. شما حتماً این چیزا رو می خونین، این خبرا رو، بی سروبرگرد همه‌ی مردم می گن، پلیسا همه این جوریا، دولتا همه اون جوریا، همه‌ی این چیزای مربوط به سیاست... شما بهشون چی می گین؟ دولت باید این کار رو بکنه اون کار رو بکنه دهنتم رو ببند لطفاً. می فهمی چی می گم؟ من می گم اگه واقعاً به اعتقاد سیاسی خاصی داری، به مقاله‌ی لعنتی بنویس، اون موقع منم موضعم رو مشخص می کنم. من می گم به این جناح چپ و راست کاری نداشته باش و حرف لعنتی خودت رو بگو! می فهمی؟ به مرد بزرگی به روز گفت، اولین وظیفه‌ی به قصه‌گو قصه گفتنه، و من از صمیم قلب بهش ایمان دارم، اولین وظیفه‌ی به قصه‌گو قصه گفتنه. یا این جوریا نبود؟ تنها وظیفه‌ی به قصه‌گو قصه گفتنه. فکر کنم این طوری بود تنها وظیفه‌ی به قصه‌گو قصه گفتنه. یادم نیست، به هر حال، این کاریه که من می کنم، قصه می گم. نه دنبال هدف سیاسی اجتماعی خاصی ام، نه هیچ چیز دیگه. واسه همین نمی فهمم چرا آوردین ام این جا، مگه این که تصادفاً موضوع سیاسی در میون باشه، یا چیزی که به نظر سیاسی بیاد. اگه اینه فقط کافیه بهم بگین با کجاش مشکل دارین. مشکل لعنتی رو بهم نشون بدین تا صاف بگیرم اش و بسوزونم اش. می فهمین؟

مکت. توپولسکی به او خیره می شود.

می فهمین منظورم چیه؟

الان باید این فرم رو پر کنم. این فرم برای اینه که اگه  
یه وقت تو زندان برات مشکلی پیش بیاد بدونیم  
چی کار کنیم. [مکت] فکر کنم این جا یه اشتباهی تو  
اسمت شده. فامیلیت کاتوریانه، آره؟  
بله.

دیدی، اسم کوچیکت رو نوشتیم کاتوریان.  
اسم کوچیکم کاتوریانه.

[مکت] اسم کوچیکت کاتوریانه؟  
بله.

فامیلت هم کاتوریانه؟  
بله.

اسمت کاتوریان کاتوریانه؟  
مامان بابام آدمای بانمکی بوده.

اوهوم. حرف اول اسم وسطه؟  
ک.

توپولسکی به او می‌نگرد. کاتوریان سرش را به علامت  
توافق تکان می‌دهد و شانهاش را بالا می‌اندازد.

اسمت کاتوریان کاتوریان کاتوریانه؟  
گفتم که، مامان بابام آدمای بانمکی بوده.  
ام. به جای بانمک بهتره بگیم احمق حرفت.  
اعتراضی ندارم.

آدرستون شماره ۴۴۴۳ خیابان کامنیسه<sup>۱</sup>؟  
بله.

که اون جا با...؟

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

برادرم زندگی می‌کنم. مایکل.	کاتوریان
اه، مایکل. حداقل اسم لعنتی اون کاتوریان نیست!	توپولسکی
اون عقب افتاده‌س، برادرت، آره؟	اریل
نه، عقب افتاده نیست. بعضی وقتا یه چیزایی رو دیر متوجه می‌شه.	کاتوریان
یه چیزایی رو دیر متوجه می‌شه، بسیار خب.	اریل
نزدیک‌ترین فامیل؟	توپولسکی
مایکل. نزدیک‌ترین فامیل منه دیگه؟	کاتوریان
فقط تشریفات اداریه، کاتوریان. می‌فهمی منظورم چیه؟	توپولسکی
[مکث] محل کار.	
کشتارگاه کامنیس.	کاتوریان
برای یه نویسنده.	اریل
خیلی ام بد نیست.	کاتوریان
کارت رو دوست داری؟	توپولسکی
نه، ولی خیلی ام بد نیست.	کاتوریان
سلاخی حیوونا.	اریل
من سلاخی نمی‌کنم. فقط تمیزشون می‌کنم.	کاتوریان
اه، تو سلاخی نمی‌کنی. فقط تمیزشون می‌کنی.	اریل
بله.	کاتوریان
متوجه شدم.	اریل
فقط تمیزشون می‌کنم.	کاتوریان
فقط تمیزشون می‌کنی. سلاخی نمی‌کنی.	اریل
بله.	کاتوریان
متوجه شدم.	اریل

مکث. توپولسکی خودکارش را زمین می‌گذارد و سپس

فرمی را که مشغول پر کردنش بود، از وسط به دو نیم می‌کند.

این اون فرمی نبود که گفتم آگه بلایی سرت بیساید  
پر بشه. دستت انداخته بودم.  
پس چی بود؟

یه تیکه کاغذ که می‌خواستم پاره‌پوره‌ش کنم. [مشغول  
جست‌وجو درمیان داستان‌ها می‌شود تا این‌که داستان مورد نظر  
خود را می‌یابد] بفرمایید، خودشه، مردان کوچک سیبی.  
مشکلش چیه؟

زمانی که توپولسکی سعی می‌کند داستان را بخواند و از  
آن سر در بیاورد، اریل با رخوت پشت میز برمی‌گردد،  
می‌نشیند و سیگار خود را بیرون می‌آورد.

جزو بهترین داستانام نیس. [مکث] هرچند، یکی از  
خوباشه.

این داستانیه که، این‌جوری شروع می‌شه، یه  
دختر بچه‌س که پدرش با اون بدرفتاری می‌کنه...  
پدرش کنک‌اش می‌زنه و این‌جور چیزا. اون یه پدر...  
این‌طور که معلومه یه‌عالمه داستان داری که... اون یه  
پدر چیه؟

چی؟  
پدره.

اون یه پدر... چیه، گفتی.  
اون نماد یه چیزیه، مگه نه؟  
اون یه پدر بد رو نشون می‌ده. یه پدر بده. منظورت از  
نماد یه چیزیه چیه؟

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

اریل

توپولسکی

کاتوریان

- توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان  
اِریل  
کاتوریان  
اِریل  
کاتوریان  
اِریل  
کاتوریان  
اِریل  
کاتوریان  
اِریل  
توپولسکی
- اون یه پدر بده.  
بله. هی دختر بچه رو می گیره به باد کتک.  
دلیل بد بودنش اینه.  
بله.  
دیگه چه کار دیگه‌ای با این دختر کوچولو می کنه که  
یه پدر بده؟  
فکر می کنم، خود داستان می گه، مقصر اصلی پدره س  
که با دخترش رفتار خیلی بدی داره. شما می تونین  
برداشت شخصی خودتون رو داشته باشین.  
اه، حالا، ما می تونیم برداشت شخصی خودمون رو  
داشته باشیم، واقعاً می تونیم؟  
هان؟  
تو داری به ما می گی حالا می تونیم برداشت شخصی  
خودمون رو داشته باشیم، آره؟  
نه! بله!  
خودمون خوب می دونیم که می تونیم برداشت لعنتی  
خودمون رو داشته باشیم!  
متوجه‌ام.  
ها؟  
متوجه هستم.  
لعنتی ... ها؟!  
اِریل از جایش بلند می شود و به سرعت قدم می زند.  
اِریل واسه این ناراحت شده چون ما خودمون می دونیم  
که می تونیم برداشت شخصی خودمون رو داشته باشیم.  
[مکت] و اولین برداشتمون اینه که دقیقاً چندتا داستان

راجع به این که با یه دختر بچه بد رفتاری شده، یا با یه پسر بچه بد رفتاری شده داری؟  
یه چندتایی. یه چندتایی.

کاتوریان

یه چندتایی. لعنتی آخه این یه چندتاییه. همه‌ی بیست تا داستان لعنتی‌ای که همون اول انتخاب کردیم راجع به این بود که دهن یه دختر کوچولو این طوری سرویس شد، دهن یه پسر کوچولو اون طوری سرویس شد...!

اِریل

اما این که دلیل نمی‌شه، من سعی ندارم هیچ چی بگم...  
تو چی نداری؟

کاتوریان

اِریل

چی؟

کاتوریان

نه چی؟

اِریل

چی، شماها می‌خواین به من بگین که من می‌خوام بگم  
بچه‌ها نماد چیزی‌ان؟

کاتوریان

من می‌خوام بگم...؟

اِریل

که بچه‌ها تداعی کننده‌ی مردم، یا تداعی کننده‌ی  
چیزی‌ان؟

کاتوریان

[به کاتوریان نزدیک می‌شود] من می‌خوام بگم. اون همین  
الان داره حرف تو دهن صاب مرده‌ی من می‌ذاره، من  
می‌خوام بگم، حالا بی خیال، برداشت شخصی لعنتی  
خودتون رو داشته باشین...

اِریل

نه..!

کاتوریان

این مرتیکه دیگه الان حتا نمی‌ذاره حرفم بزنینم! دستای  
لعنتیت رو بنداز پایین..!

اِریل

اِریل به موهای کاتوریان چنگ می‌اندازد و او را با  
موهایش از روی صندلی به پایین می‌کشد، کنار او زانو  
می‌زند و با زور دو طرف صورتش را فشار می‌دهد.

توپولسکی به این صحنه نگاه می‌کند و آه می‌کشد.

هر وقت حاضری، اِریل؟

توپولسکی

اِریل درحالی‌که با عصبانیت نفس‌نفس می‌زند کاتوریان را رها می‌کند و به‌طرف صندلی خود بازمی‌گردد.

[به کاتوریان] دوباره سر جات بشین، لطفاً.

کاتوریان با وجود دردی که احساس می‌کند سر جایش برمی‌گردد.

اِریل

اه، داشت یادم می‌رفت که یادآوری کنم... من پلیس خوبم، اون پلیس بده. [مکث] پس، برگردیم به ادبیات. شخصیت پدر توی داستان، همون‌طور که تا این‌جا تشریح‌اش کردیم، با دخترک‌چولو رفتار خیلی بدی داره. یه روز دختر کوچولو چندتا سیب برمی‌داره و اونا رو به‌شکل مردای کوچیکی کنده‌کاری می‌کنه، همه‌ی انگشتای کوچیک، چشمای کوچیک، ناخنای کوچیک، بعد اونا رو می‌ده به پدرش، اما بهش می‌گه که اون سیبا واسه خوردن نیستن و پدرش باید اونا رو به‌عنوان یادگاری از دوران کودکی دختر کوچیکش نگه داره، طبیعتاً پدر خوک‌صفت چندتا از این مردای کوچیک سیبی رو می‌بلعه، فقط واسه این‌که لج دخترش رو دربیاره، غافل از این‌که داخل این مردای کوچیک سیبی، تیغ ریش‌تراشی جاسازی شده، و پدر با قورت دادن تیغ‌ها درحالی‌که جون می‌کنه می‌میره. و این‌یه جورایی شبیه به آخر داستان‌ه ولی آخرش نیست. درواقع باید آخر داستان باشه که پدر بالاخره نتیجه‌ی کارهای بدش رو می‌بینه، ولی داستان همچنان ادامه داره.

کاتوریان

توپولسکی

ولی داستان همچنان ادامه داره. همون شب دختر بچه از خواب بیدار می شه و متوجه می شه که چندتا از اون مردای کوچیک سیبی دارن رو سینهش راه می رن. اونا دهن دختر رو همین طور باز نگه می دارن. بعد بهش می گن...

کاتوریان

[با صدای آرام] تو برادرای کوچیک ما رو کشتی...

توپولسکی

تو برادرای کوچیک ما رو کشتی. و از گلوی دختر پایین می رن. دختر بچه این قدر سرفه می کنه و همون طور که داشته از گلوش خون می اومده جون می ده. پایان.

کاتوریان

یه پیچش داستانی کوچیکه. فکر می کنین که یه سکانس رؤیاس درحالی که نیس. [مکث] چیه؟ گفتم که این بهترین داستاتم نیس.

اِریل

تو زیاد اطراف محله ی یهودیا می ری، کاتوریان؟

کاتوریان

محله ی یهودیا؟ نه. هر چند وقت یه بار از اون جا رد می شم. می رم دنبال برادرم که مدرسهش تو محله ی لمنسه<sup>۱</sup>. محله که مال یهودیا نیس. شما هم به محله ی یهودیا می رین.

اِریل

تو می ری دنبال برادرت؟ اون از تو بزرگ تره، هنوز می ره مدرسه؟

کاتوریان

مدرسه ی مخصوصه. ویژه ی بچه هایی که اختلالات یادگیری دارن. [مکث] این موضوع چیزیه که به یهودیا مربوطه؟ چون من هیچ یهودی ای نمی شناسم.

هیچ یهودی ای نمی شناسی؟

اِریل

کاتوریان      من هیچ چیزی علیه هیچ یهودی‌ای ندارم، هیچ یهودی‌ای رو هم نمی‌شناسم.

اِریل      هیچ‌چی علیه هیچ یهودی‌ای نداری؟  
کاتوریان      نه. باید داشته باشم؟

توپولسکی      باید داشته باشم؟ جواب خوبیه. باید داشته باشم؟ از یه طرف یه جورایی بزدلانه و چاپلوسانه‌س، ولی از طرف دیگه خیلی سربسته، طعنه‌آمیز و جسورانه‌س. باید داشته باشم؟

کاتوریان      نمی‌خواستم جسارت به‌خرج بدم.  
توپولسکی      پس می‌خواستی چاپلوسی کنی؟  
کاتوریان      نه.

توپولسکی      پس می‌خواستی جسارت به‌خرج بدی. حالا هم اِریل می‌خواد دوباره بیاد سراغت...

کاتوریان      گوش بدین، من نمی‌فهمم چرا باید این‌جا باشم. نمی‌دونم ازم چی می‌خواید بشنوید. من هیچ‌چی علیه هیشکی ندارم، نه هیچ یهودی‌ای، نه شماها نه هیچ‌کس دیگه‌ای. من فقط داستان می‌نویسم. این تموم کاریه که می‌کنم. این کل زندگی‌مه. یه جا می‌شینم و داستان می‌نویسم. همین.

اِریل می‌ایستد و به‌سمت در حرکت می‌کند.

اِریل      منو یاد یه چیزی انداخت. می‌رم با برادره صحبت کنم.

اِریل خارج می‌شود، توپولسکی لبخند می‌زند، کاتوریان سراسیمه و وحشت‌زده می‌شود.

کاتوریان      برادرم مدرسه‌س.

توپولسکی      من و اِریل، یه قرار خیلی بامزه‌ای داریم، همیشه وقتی

می‌گیم، منو یاد یه چیزی انداخت، درست وقتی که اون چیز اصلاً ما رو یاد اون موضوع ننداخته ولی ما می‌گیم منو یاد یه چیزی انداخت. واقعاً بامزه‌س.

برادرم مدرسه‌س.

برادرت یه اتاق اون ورتره.

[مکث] ولی اون می‌ترسه...

به‌نظر خودتم ترسیدی.

آره خودمم یه ذره ترسیدم.

تو واسه چی ترسیدی؟

ترسیدم برا این‌که برادرم تک و تنها تو یه مکان غریبه‌س، ترسیدم برا این‌که رفیقت اونو با لگد له و لورده می‌کنه، ترسیدم برا این‌که اون دوباره برمی‌گرده این‌جا و منو زیر مشت و لگد می‌گیره هرچند اگه منو بزنه اشکالی نداره، منظورم اینه که معلومه که ترجیح می‌دم این کار رو نکنه؛ اگه چیزی تو این داستانا وجود داره که شماها دوست ندارین گنااهش گردن منه با برادرم کاری نداشته باشین، اون خیلی زود می‌ترسه، این چیزا رو متوجه نمی‌شه، هیچ مسئولیتی درباره‌ی این داستانا نداره، من فقط اونا رو براش خوندم، به‌منظرم آوردنش به این‌جا کاملاً بی‌انصافیه، فکر می‌کنم باید همین الان بری و آزادش کنی لعنتی! همین الان آزادش کن کثافت!

[مکث] شرط می‌بندم الان خیلی هیجان‌زده‌ای، مگه نه، اوه داد زدن سر یه پلیس، اوه شاید بهتر بود این کار رو نمی‌کردی، اما اوه یه دفعه خیلی عصبانی شلدی اوه. خونسردی لعنتیت رو حفظ کن. باشه؟ فکر می‌کنی ما

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

حیوون ایم؟  
نه.

کاتوریان  
توپولسکی

خب، پس ما حیوون نیستیم. بعضی وقتا، سر و کارمون با حیوونا می افته، ولی حیوون نیستیم. [مکث] واسه ی برادرت مشکلی پیش نمی آد. بهت قول می دم.

توپولسکی به داستان دیگری که روی میزش روی هم گذاشته نگاه می کند.

داستان سه قفس آهنی<sup>۱</sup> در تقاطع جاده. به نظر می آد این یکی موضوع همیشه داستانات رو نداره.

کاتوریان  
توپولسکی

کدوم موضوع؟

خودت بهتر می دونی، موضوع همیشه داستانات، یه بچه ی بدبخت و بیچاره که پدرش درمی آد. موضوع همیشه داستانات.

کاتوریان  
توپولسکی

این موضوع همیشه نیس. بعضیاشون این جوروری از آب دراومدن. این موضوع همیشه شون نیس. هرچند شاید، غیرمستقیم، موضوع بقیه ی داستانات رو داره.

کاتوریان  
توپولسکی

داستانام موضوع مخصوصی ندارن. تا حالا، چندتا داستان، چارصدتا داستان نوشتم، شاید فقط ده یا بیست تاشون بچه توش داره؟

توپولسکی  
کاتوریان

بچه ی به قتل رسیده داره.

خب، که چی، همه ی این بازجوییا به خاطر این داستاناس که توشون بچه ها به قتل رسیده ن؟ شما فکر

۱ در قرن هفدهم، یکی از روش های اعدام با قفس های آهنی ای بود که محکوم به مرگ را زنده داخل آن می گذاشتند و او را بدون آب و غذا رها می کردند تا بمیرد. م

می‌کنین من می‌خوام بگم، برید بیرون و بچه‌ها رو  
به قتل برسونین؟

توپولسکی

من نمی‌خوام بگم که تو قصد داری بگی برید بیرون و  
بچه‌ها رو به قتل برسونین [مکت] تو می‌خوای بگی،  
برید بیرون و بچه‌ها رو به قتل برسونین.

کاتوریان

نه! به هیچ وجه! شوخیت گرفته؟ من اصلاً نمی‌خوام  
هیچ چی بگم! این تمام چیزیه که من می‌گم.

توپولسکی

می‌دونم، می‌دونم، تمام قصدت، اولین وظیفه‌ی یه  
قصه‌گو اینه که...

کاتوریان

بله...

توپولسکی

... بله، بله، بله، می‌دونم. این داستان: سه قفس آهنی در  
تقاطع جاده...

کاتوریان

اگه توشون بچه‌س اتفاقیه. اگه راجع به موضوعات  
سیاسیه، اتفاقیه. تصادفیه.

توپولسکی

به استثنای، مسأله اینه که وقتی من دارم حرف می‌زنم  
تو حرفم نپر...

کاتوریان

نه، معذرت می‌خوام...

توپولسکی

اگه یه جایی مستقیم ازت چیزی پرسیدم، یا این که با  
چشمام بهت اشاره کردم، مثل، خیلی خب حالا تو یه  
چیزی بگو، مثلاً با چشمام، اون موقع می‌تونن حرف  
بزنی، اما اگه من وسط یه حرفی باشم که...

کاتوریان

می‌دونم، معذرت می‌خوام...

توپولسکی

تو لعتی دوباره پریدی وسط حرفم! مستقیم ازت  
چیزی پرسیدم؟! با چشمام یه طوری بهت اشاره کردم  
که، خیلی خب حالا تو یه چیزی بگو؟!

کاتوریان

نه.

توپولسکی

نه، نکردم، کردم؟ [مکت] کردم؟ ببین، همین الان مستقیم ازت سؤال پرسیدم و با چشمم بهت اشاره کردم، خیلی خب حالا تو یه چیزی بگو.

کاتوریان

متأسفام. دستپاچه شدم.

توپولسکی

حق داری دستپاچه باشی.

کاتوریان

می دونم.

توپولسکی

نه، نشنیدی چی گفتم. گفتم حق داری... دستپاچه باشی.

کاتوریان

چرا؟

توپولسکی

[مکت] سه قفس آهنی در تقاطع جاده. تو این داستان

چی می خوای بهمون بگی؟

کاتوریان

من هیچ چی نمی خوام بگم. فقط قراره یه معمای بدون

جواب باشه.

توپولسکی

و جواب چیه؟

کاتوریان

[مکت] جوابی وجود نداره. یه معمای بدون جوابه.

توپولسکی

اما من فکر می کنم یه جوابی وجود داره. پس در

این صورت، من واقعاً باهوش ام.

کاتوریان

خب، منظورم اینه که، شما درست می گین، ایده‌ی

اصلی اینه که شما باید به فکر فرو برین که جواب

چیه، ولی واقعیت اینه که هیچ جوابی وجود نداره،

برای این که هیچ چی بدتر از اون وجود نداره، داره؟

بدتر از اون دو تا چیزی که تو قصه گفته می شه.

توپولسکی

هیچ چی بدتر از اون وجود نداره؟

کاتوریان

[مکت] وجود داره؟

توپولسکی شروع به خواندن داستان می کند.

مردی که تو به قفس آهنی رها شده تا از گرسنگی بمیره از خواب بیدار می شه. اون می دونه به خاطر جرمی که مرتکب شده گناهکاره و واسه همین الان تو قفسه ولی هر کاری می کنه نمی تونه جرمی رو که مرتکب شده به یاد بیاره. قفس اون تو تقاطع یه جاده س و کمی اون طرف تر دوتا قفس دیگه دیده می شه؛ بیرون یکی از قفسا تابلویی نصب شده که روی اون نوشته متجاوز، و بیرون قفس دیگه تابلویی با عنوان قاتل. تو قفس فرد متجاوز، اسکلتهی خاکی و داخل قفس قاتل، پیرمردی مردنی به چشم می خورن. مرد قصه ی ما قادر به خوندن تابلویی که بیرون قفس خودش زده ن نیست، واسه همین از پیرمرد می خواد نوشته ی روی تابلوش رو بخونه تا بفهمه جرمش چیه. پیرمرد یه نگاه به تابلو می ندازه، یه نگاه به مرد قصه ی ما، بعد با تنفر به صورت مرد تف می ندازه. [مکث] چندتا راهبه به اون جا سر می زنن، اونا واسه متجاوز دعا می خونن. آهان. به پیرمرد قاتل مقداری آب و غذا می دن. آهان. به محض خوندن جرم نوشته شده رو تابلوی مرد قصه ی ما، انگاری وامی رن و با گریه اون جا رو ترک می کنن. [مکث] یه راهزن به اون جا می آد، آهان. اون بی علاقه یه نگاهی به جنازه ی مرد متجاوز می ندازه. بعد مرد قاتل رو می بینه، قفل قفسش رو می شکنه و آزادش می کنه که بره. بعد می آد طرف قفس مرد قصه ی ما، جرم نوشته شده روی تابلو رو می خونه. راهزن کمی لبخند می زنه. مرد قصه ی ما هم از لبخند اون کمی لبخند می زنه. راهزن اسلحه ش رو بلند می کنه و به طرف قلب

مرد قصه‌ی ما شلیک می‌کنه. همون‌طور که مرد قصه‌ی ما داره می‌میره فریاد می‌زنه، فقط به من بگو چسی‌کار کرده بودم؟! مرد راهزن بدون این که بهش بگه جرمش چیه ازش دور می‌شه. آخرین کلماتی که مرد قصه‌ی ما می‌گه اینه که آیا من می‌رم جهنم؟ و آخرین صدایی که می‌شنوه خنده‌ی آروم مرد راهزنه.

کاتوریان

به این می‌گن یه داستان خوب. خودش یه جور سبکه. به نظرت چه سبکیه؟ یادم نمی‌آد. البته من زیاد تو کار سبک و این چیزا نیستم، ولی این داستان هیچ مشکلی نداره. داره؟

توپولسکی

نه، این داستان هیچ مشکلی نداره. هیچ چیزی تو این داستان نیست که بخوای بگی کسی که این داستان رو نوشته یه آدم مریض کثافت لعنتیه. نه. همه‌ی این داستان واسه‌ی من یه اشاره‌س.

کاتوریان

یه اشاره؟

توپولسکی

یه اشاره‌س.

کاتوریان

اه.

توپولسکی

این داستان به من می‌گه، من در ظاهر یه چیزی می‌گم، ولی در بطنم به یه چیز دیگه اشاره می‌کنم. اه.

کاتوریان

یه اشاره‌س. می‌فهمی؟

توپولسکی

بله. یه اشاره‌س.

کاتوریان

یه اشاره‌س. [مکث] گفتی، این بهترین داستانه؟

توپولسکی

نه. یکی از بهترین داستانه.

کاتوریان

اه، یکی از بهترین داستانه. پس تو یه عالمه داستان داری.

توپولسکی

- کاتوریان  
بله. [مکث] بهترین داستانم شهر روی رودخانه‌س.  
داستان یه شهری که روی رودخونه‌س.
- توپولسکی  
بهترین داستانت داستان شهر روی رودخانه‌س؟ صبر کن، صبرکن، صبر کن، صبر کن، صبر کن، صبر کن، صبر کن...  
توپولسکی با سرعت داستان را پیدا می‌کند.
- کاتوریان  
یه دقیقه صبر کن... بفرما. آه‌هان. این یه چیزی بهم می‌گه، این بهترین داستانت.
- کاتوریان  
چرا، چیه، اونم یه اشاره‌س؟  
توپولسکی به او خیره می‌شود.
- توپولسکی  
ام، این تنها چیزیه که چاپ شده.  
خودمون می‌دونیم این تنها چیزیه که چاپ شده.
- کاتوریان  
البته تا حالا.
- توپولسکی  
[پوزخند می‌زند و بعد از کمی مکث] یکی دیگه تو لیبرتاد<sup>۱</sup> منتشر شده.  
بله.
- کاتوریان  
لیبرتاد.
- توپولسکی  
من نمی‌خونم‌اش.
- کاتوریان  
تو نمی‌خونی‌ش.
- کاتوریان  
من داستانام رو همه‌جا می‌فرستم، می‌دونی، فقط به این امید که، هر جایی که ممکنه قبول‌شون کنه و چاپ کنه.  
ولی همه‌ی نشریات رو نمی‌خونم...
- توپولسکی  
تو لیبرتاد رو نمی‌خونی.

<sup>۱</sup> Libertad در زبان اسپانیایی به معنای آزادی است. م

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

نه.

غیرقانونی نیست، لیبرتاد رو بخون.

می دونم. می دونم. حتماً اگه داستان چاپ شده‌ای هم

توش داشته باشم نمی خونم.

مدلش شبیه داستانی توئه. [مکث] موضوع داستان رو

اونا بهت می دادن، منظورم لیبرتاده؟ مثلاً این که، یه قصه

راجع به یه اسب کوچولو بنویس، یا یه قصه راجع به

بچه‌های کوچیکی که پدرشون دراومده. بهت خط

می دادن؟

اونا حداکثر در مورد محدودیت تعداد لغت و طول

داستان می گفتن.

موضوعاً انتخاب خودت بؤد؟

موضوعاً انتخاب خودم بود.

توپولسکی داستان را به کاتوریان می دهد.

برام بخوناش.

همه‌ش رو؟

همه‌ش رو. وایساده.

کاتوریان می ایستد.

یه جورایی احساس می کنی تو مدرسه داری انشا

می خونی.

اوهوم. با این تفاوت که تو مدرسه آخرش اعدامات

نمی کردن. [مکث] مگه این که به اون مدرسه‌های

سخت گیر لعنتی می رفتی.

بعد از کمی مکث، کاتوریان درحالی که از جزئیات و

فراز و فرودهای داستان خودش لذت می‌برد آن را می‌خواند.

## کاتوریان

[مکت] ام، «روزی روزگاری تو شهری کنار ساحل رودخانه‌ای خروشان، تو یک خیابان سنگ‌فرش شده‌ی خیلی کوچک، پسربچه‌ای زندگی می‌کرد که نمی‌توانست با بقیه‌ی بچه‌های شهر دوست بشود؛ بچه‌ها بهش زور می‌گفتند و به‌خاطر فقیر بودنش، الکی بودن پدرمادرش، لباس‌های کهنه و پاره‌اش و راه رفتن با پاها‌ی برهنه مسخره‌اش می‌کردند. اما پسر کوچولو یک پسر رویایی و خوشحال بود و به متلک‌ها و سرزنش‌های بقیه، کتک زدن‌ها و تنهایی بی‌انتهایی که او را فراگرفته بود اهمیتی نمی‌داد. او می‌دانست که قلب رئوف و مهربون و پراز عشقی دارد و یک روزی، یک جایی، یک کسی این عشق را در او می‌بیند و با محبت این مهربانی را جبران می‌کند. تا این‌که، یک شب، وقتی که پایین یکی از دیرک‌های پل چوبی روی رودخانه نشسته بود و داشت کبودی جدید روی بدنش را واری می‌کرد، متوجه صدای پای اسب و گازی‌ای شد که روی سنگ‌فرش خیابان در حال حرکت بود و به‌سمت او می‌آمد. با نزدیک شدن گازی صورت راننده‌اش که شنل سیاه‌رنگی به‌تن داشت نمایان شد. کلاه شنل سایه‌ای مهیب روی چهره‌ی پراز چروک‌های عمیقش انداخته بود. ترس عجیبی همه‌ی وجود پسربچه را فرا گرفت. ولی پسربچه ترسش را کنار گذاشت و وقتی که گازی قصد عبور از کنار پل را داشت ساندویچ کوچکی را که قرار بود شام آن شبش

باشد به مرد کلاه‌پوش تعارف کرد. گاری ایستاد، راننده سری به علامت توافق تکون داد، از گاری پایین آمد و کنار پسر بچه نشست، ساندویچ را تقسیم کردند و راجع به موضوعات مختلف با هم حرف زدند. راننده از پسر بچه دلیل تنهایی، لباس‌های کهنه و پابرهنه بودنش را می‌پرسد؛ همان‌طور که پسر بچه دارد سختی‌های زندگی و فقرش را توضیح می‌دهد، توجهش به عقب‌گاری راننده جلب می‌شود؛ گاری پر از قفس‌های کوچک خالی حیوانات بود که چرک و کثافت و بوی گند همه‌شان رو فرا گرفته بود. به محض این‌که پسر بچه می‌خواهد از راننده راجع به حیوان‌هایی که او داخل قفس‌ها ننگه می‌دارد سؤالی بپرسد، راننده از جایش بلند می‌شود و اعلام رفتن می‌کند. اما قبل از این‌که برم، راننده زمزمه می‌کند، به خاطر مهربونیت با یه مسافر خسته‌ی پیر و سهیم کردنش تو غذای کم و ناچیز خودت، دوست دارم یه چیزی بهت بدم، یه چیز باارزشی که شاید امروز ارزشش رو نفهمی، ولی یه روز، وقتی یه کم بزرگ‌تر شدی، شاید، به ارزش واقعیش پی ببری و اون موقع ازم تشکر کنی. حالا چشمات رو ببند. پسر کوچولو همان‌طور که بهش گفته شده چشم‌هایش را می‌بندد، راننده از یکی از جیب‌های مخفی داخل شنلش ساطور تیز و بلند و براق گوشت را بیرون می‌آورد، آن را تو هوا بلند می‌کند و روی انگشتان پای راست پسر بچه فرود می‌آورد و هر پنج تا انگشت کوچولوی گیل‌آلود او رو قطع می‌کند. و همان‌طور که پسر کوچولو سر جایش تو بهت و

سکوت خیره به دوردست‌ها بدون هیچ هدفی خشکس زده بود، راننده انگشت‌های خونینش را جمع می‌کند و برای دسته‌ای از موش‌ها که تو فاضلاب وول می‌خوردند پرتاب می‌کند و به گاری‌اش برمی‌گردد و به آرامی از پل رد می‌شود و پسر بچه، موش‌ها، رودخانه و شهر تاریک هاملین<sup>۱</sup> را پشت سر می‌گذارد.»

کاتوریان به توپولسکی نگاه می‌کند تا واکنشش را ببیند، داستان را به او بازمی‌گرداند و سر جایش می‌نشیند.

هاملین، متوجه هاملین شدی؟

هاملین.

توپولسکی

کاتوریان

گرفتی؟ پسر بچه کوچیک همون پسر بچه چلاقه‌س که وقتی نی‌نواز رنگین‌پوش هاملین<sup>۲</sup> واسه بردن بچه‌ها به شهر برمی‌گردد نمی‌تونه پایه‌پاشون بره. این جور ی پاش لنگ شده بود.

خودم می‌دونم.

توپولسکی

یه پیچش داستانه.

کاتوریان

---

1 Hamelin

۲ نی‌نواز هاملین از داستان‌های اروپایی سده‌های میانه مربوط به شهر هاملین در آلمان است. موضوع این داستان رفتن یا مرگ بیشتر کودکان این شهر است و نسخه‌های قدیمی این داستان، یک نی‌نواز سحرآمیز را علت ترک شهر توسط کودکان نامیده است. در سده‌ی شانزده میلادی این داستان تبدیل به قصه‌ای کامل شد به این مضمون که موش‌های مزاحم، شهر هاملین را دربر گرفته بودند و روزی سر و کله‌ی نی‌نوازی رنگین‌پوش با یک نی سحرآمیز در این شهر پیدا می‌شود و قول می‌دهد که مشکل موش در این شهر را حل کند. او با نواختن نی خود موفق می‌شود همه‌ی موش‌ها را از شهر به بیرون بکشانند. پس از آن، مردم شهر از پرداخت دستمزد توافق‌شده به نی‌نواز خودداری می‌کنند و او برای تلافی این کار، با نواختن آوازی دیگر با نی خود، همه‌ی کودکان شهر را افسون می‌کند و به بیرون از شهر می‌کشانند و با خود می‌برد. در یکی از نسخه‌ها، سه کودک در شهر جا می‌مانند. یکی از کودکان پسر بچه‌ی چلاقی است که به دلیل نداشتن سرعت کافی نمی‌تواند باقی بچه‌ها را تعقیب کند. دو بچه‌ی دیگر کر و کور بودند و این سه بچه‌ی باقی‌مانده اهالی شهر را از این موضوع آگاه می‌کنند. م

توپولسکی

خودم می‌دونم یه پیچش داستانیه.

کاتوریان

اون دنبال بچه‌ها اومده بود.

توپولسکی

کی دنبال بچه‌ها اومده بود؟

کاتوریان

نی‌نواز رنگین‌پوش هاملین، دنبال بچه‌ها بود. تصورم  
واسه‌ی شروع این بود که اون خودش موشا رو به شهر  
می‌آره. اونه که موشا رو به شهر می‌آره فهمیدی. از اول  
می‌دونسته که مردم شهر پولی بهش نمی‌دن. از همون  
اول دنبال بچه‌ها بوده.

توپولسکی

[سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد و بعد از کمی مکث] منو  
یاد یه چیزی انداخت.

توپولسکی به‌سمت کمد پرونده‌ها می‌رود و یک جعبه‌ی  
فلزی به‌اندازه جعبه‌ی بیسکویت بیرون می‌آورد و سپس  
درحالی‌که آن را بین باقی متن‌های روی میز می‌گذارد  
سر جای خود می‌نشیند.

کاتوریان

چی؟ اه، تو رو یاد یه چیزی انداخت. وقتی اصلاً هم  
یاد هیچ‌چی ننداخته.

توپولسکی به او خیره می‌شود.

تو این جعبه چیه؟

صدای مردی که به‌طور مهبیسی از اتاق کناری فریاد  
می‌زند به‌گوش می‌رسد. کاتوریان سراسیمه می‌ایستد.

صدای برادرمه.

توپولسکی

[گوش می‌دهد] بله، فکر کنم هست.

کاتوریان

چه بلایی داره سر برادرم می‌آره؟

توپولسکی

خب، حتماً دهنش رو سرویس می‌کنه. من نمی‌دونم،  
می‌دونم؟

کاتوریان

تو گفתי دست روش بلند نمی‌کنی.

توپولسکی

من دست روش بلند نکردم.

کاتوریان

ولی تو گفתי کسی باهاش کاری نداره. تو به من قول دادی.

فریادها متوقف می‌شود.

توپولسکی

کاتوریان. من یه افسر عالی‌رتبه‌ی پلیس تو این حکومت اقتدارگرای لعنتی‌ام. تو چطوری به وعده‌های من راجع به هرچیزی اعتماد می‌کنی؟

اِریل با دست خونی باندپیچی شده در پارچه‌ای سفید بازمی‌گردد.

کاتوریان

چه بلایی سر برادرم آوردی؟

اِریل با اشاره توپولسکی را به گوشه‌ای می‌خواند. برای مدتی با هم مشورت می‌کنند و سپس بازمی‌گردند و می‌نشینند.

توپولسکی

پرسیدم چه بلایی سر برادرم آوردی؟! می‌بینی، اِریل؟ الان کاتوریانه که سؤال می‌پرسه. اولین سؤالش این بود که، تو این جعبه چیه؟ - که اون وقتی بود که تو داشتی اون کودن عقب‌افتاده رو شکنجه می‌کردی - حالام این سؤال، چه بلایی سر برادرم آوردی؟

کاتوریان

گور بابای تو این جعبه چیه. چه بلایی سر برادرم آوردی!؟

توپولسکی

خب، اِریل کودکی دشواری داشته، متوجه‌ای، واسه همین همیشه تلافیش رو سر عقب‌افتاده‌هایی که تو بازداشتگاه‌ان درمی‌آره. خیلی بده، جدأ، اگه یه کمی

بهبش فکر کنی می‌بینی که خیلی بده.

چه بلایی سرش آوردی؟!

می‌دونی، شدی یه از خودراضی که صدای داد و فریادش همه‌جا رو گرفته، معمولاً این جور موقعا تا حالا صد دفعه صورتت رو خورد کرده بودم، ولی چون تا حالا داشتم این کار رو با برادر عقب‌مونده‌ت می‌کردم، دستام واقعاً درد می‌کنه، پس حالا فقط به یه اختطار جدی بسنده می‌کنم.

می‌خوام برادرم رو ببینم. همین الان.

فکش رو آوردی پایین، اِریل، آره؟ مگه این‌که، صبر کن ببینم، این کارت می‌تونه به‌عنوان خشونت پلیس محسوب بشه، نمی‌تونه؟ اه نه!

واقعاً دستم درد گرفت.

نگاه کن، دست بیچاره‌ت!

می‌دونم، واقعاً درد می‌کنه.

چندبار بهت گفتم؟ از باتوم استفاده کن، از چماق استفاده کن. دست خالی، اِریل؟ اونم رو یه کودن عقب‌افتاده؟ اون حتا فایده‌ی این کار رو هم نمی‌فهمه.

اون فقط یه بچه‌س!

فعلاً می‌خوام یه استراحتی بکنم، اما دفعه‌ی دیگه که برم اون‌جا، فکر کنم یه تیزی‌ای چیزی فروکنم تو تنش و بعدش هم بچرخونم و خلاص.

اه، اِریل، این کار دقیقاً خشونت پلیس به حساب می‌آد.

می‌خوام برادرم رو همین الان ببینم!

چه بلایی سر بچه‌ی سوم اومد؟

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

کاتوریان

اِریل

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

- کاتوریان  
 اریل  
 چی؟ [مکت] کدوم بچه‌ی سوم؟  
 پس تویی و برادرت، آره؟ شماها با هم صمیمی این، تو  
 و برادرت؟
- کاتوریان  
 اریل  
 اون تمام چیزیه که من دارم.  
 تو و اون برادر کودن عقب‌افتاده‌ت.  
 اون کودن عقب‌افتاده نیس.
- توپولسکی  
 کاتوریان  
 نویسنده و برادر عقب‌افتاده‌ش. عنوان یه داستانه،  
 کاتوریان.
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 [گریان] اون فقط یه بچه‌س.  
 نه، بچه نیس. خوب می‌دوننی کی بچه بود؟ آندره‌آ  
 جواگوویچ<sup>۱</sup> یه بچه بود. می‌دوننی کی بود؟
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 [با کمی مکث درحالی‌که می‌نشیند] فقط از روزنامه‌ها.  
 فقط از روزنامه‌ها. راجع‌به‌ش چی می‌دوننی، فقط از  
 روزنامه‌ها؟
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 بچه‌ای بود که توی بوت‌ه‌زار پیداش کردن.  
 بله، بچه‌ای بود که توی بوت‌ه‌زار پیداش کردن. می‌دوننی  
 چه‌جوری مرده بود؟
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 نه.  
 چرا نمی‌دوننی چه‌جوری مرده بود؟
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 روزنامه‌ها چیزی در این‌باره نگفتن.  
 روزنامه‌ها چیزی در این‌باره نگفتن. می‌دوننی آرون  
 گلدبرگ<sup>۲</sup> کی بود؟
- کاتوریان  
 توپولسکی  
 فقط از روزنامه‌ها.  
 بله. پسر بچه‌ای بود که توی زباله‌ها پشت محله‌ی

1 Andrea Jovacovic

2 Aaron Goldberg

یهودیا پیدا شد. می‌دونی چه‌جوری مرده بود؟  
نه.

نه، روزنامه‌ها چیزی در این‌باره نگفتن. روزنامه‌ها خیلی چیزا رو نمی‌گن. روزنامه‌ها هیچ‌چی راجع به سومین بچه هم نگفتن، یه دختر بچه‌ی کوچولوی لال، که سه روز پیش گم شده، تو همون منطقه، همون سن. احتمالاً روزنامه‌ها امشب یه چیزی می‌گن.

احتمالاً روزنامه‌ها امشب یه چیزی می‌گن. روزنامه‌ها امشب خیلی چیزا می‌گن.  
راجع به دختر بچه‌ی لال؟  
راجع به دختر بچه‌ی لال. راجع به اعترافا. راجع به اعداما. همه‌ی اینا.

اما... نمی‌فهمم منظورتون از گفتن این حرفا به من چیه. شما سعی دارین بهم بگین نباید داستانی رو که تو اون بچه‌ها کشته می‌شن، بنویسم چون تو دنیای واقعی کشتار بچه‌ها وجود داره؟

اون می‌خواد ما فکر کنیم که اون فکر می‌کنه که همه‌ی چیزایی که ما علیهش داریم مخالفت با سبک نثر لعنتیشه. انگار نمی‌دونیم برادرش همین یه دقیقه پیش چی بهم گفت؟

برادرم چی بهت گفت؟

انگار نمی‌دونیم تو این جعبه چیه؟

هرچی بهت گفته، تو وادارش کردی بگه. اون با غریبه‌ها حرف نمی‌زنه.

[باندپیچی دست خون‌اش را محکم می‌کند] با من حرف زد.

کاتوریان

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

با غریبه‌ها خیلی خوبم حرف می‌زنه. بهم گفت تو و با غریبه‌ها هم حرف می‌زنه.

می‌خوام ببینم‌اش.

می‌خواهی ببینیش؟

می‌خوام ببینم‌اش. همین که گفتم.

حتماً می‌خواهی ببینیش؟

می‌خوام برادرم رو ببینم.

حتماً می‌خواهی برادرت رو ببینی؟

من لعنتی حتماً می‌خوام که ببینم‌اش. آره. می‌خوام ببینم که حالش خوبه.

اون هیچ وقت خوب نمی‌شه.

[می‌ایستد] حق دارم که برادرم رو ببینم!

هیچ حق لعنتی‌ای نداری...

بشین، لطفاً.

نه، دیگه نداری، هیچ حقی نداری.

من حق دارم. همه حق دارن.

تو نداری.

چرا ندارم؟

در جعبه رو باز کن.

هان؟

حَقَّتْ را همین الان می‌ذارم کف دستت.

آره، مطمئن‌ام، همون جور که حق برادرم رو گذاشتی کف دستش.

حق اونو خیلی خوب گذاشتم کف دستش.

مطمئن‌ام که گذاشتی. مطمئن‌ام توی لعنتی گذاشتی.

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

توپولسکی

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

توپولسکی

در جعبه رو باز کن.

اِریل

نه، خودم مطمئن‌ام که خود لعنتیم گذاشتم.

کاتوریان

آره، مطمئن‌ام توی لعنتی گذاشتی.

اِریل

نه، من مطمئن‌ام که من لعنتی گذاشتم.

کاتوریان

می‌دونم که توی لعنتی مطمئنی که گذاشتی...!

توپولسکی

[فریاد می‌زند] در جعبه‌ی لعنتی رو باز کن!

کاتوریان

در جعبه‌ی لعنتی رو باز می‌کنم!

کاتوریان با عصبانیت و خیلی سریع و وحشیانه در جعبه را باز می‌کند، سپس از وحشت چیزی که داخل آن است عقب می‌کشد و در گوشه‌ای می‌لرزد.

کاتوریان

این چیه؟

توپولسکی

برگرد سر جات، لطفاً.

کاتوریان

اونا چی‌ان؟

اِریل به سرعت به سمت کاتوریان می‌رود و او را به‌زور سر جایش می‌کشانند، سپس به موهای کاتوریان چنگ می‌اندازد و او را مجبور به نگاه کردن به داخل جعبه می‌کند.

اِریل

اونا چی‌ان؟ خودت خوب می‌دونی اونا چی‌ان. اونا رو

کاتوریان

تو خونه‌ی تو پیدا کردیم.

نه...!

اِریل

برادرت جلوتر نقش خودش رو تو این کار قبول

کرده...

کاتوریان

نه!

اِریل

اما بعیده مغز پشت این کارا باشه. می‌دونی چه‌جوری

دختر بچه روی بوته‌زار مُرد؟ دوتا تیغ ریش‌تراشی پایین

گلوی کوچولوی لعنتیش، هر دو جاسازی شده توی سیب، خیلی مضحکه.

توپولسکی به داخل جعبه دست می‌برد...

می‌دونی پسر کوچولوی یهودی چه جوری مرد؟

اِریل

... و پنج انگشت خونین از داخل آن بیرون می‌آورد.

اولین انگشت پاش، دومین انگشت پاش، سومین انگشت پاش، چهارمین انگشت پاش، پنجمین انگشت پاش.

توپولسکی

این پنج تا انگشت لعنتی پسرک یهودی بیچاره تو خونه‌ی تو پیدا شده و هیچ ارتباطی به تو نداره؟

اِریل

[گریان] من فقط داستان منی نویسم!

کاتوریان

یه پایان پیچش دار خوب لعنتی می‌سازن، مگه نه؟  
وادارش کن قورت شون بده.

اِریل

توپولسکی

اِریل تند و وحشیانه کاتوریان را از روی صندلی بلند می‌کند.

دختر لال کجاس؟! دختر لال کجاس!؟

اِریل

اِریل سعی می‌کند که انگشت‌ها را به زور وارد دهان کاتوریان کند.

نذار اونا رو قورت بده، اِریل. چی کار داری می‌کنی؟

توپولسکی

تو گفتی وادارش کن قورت شون بده.

اِریل

فقط واسه‌ی ترسوندنش! اونا مدرک‌ان! یه کمی عقل داشته باش!

توپولسکی

گم شو یه کمی عقل داشته باش! دوباره شروع نکن ها!  
تازه، دست از سر بدبختیای کودکی منم بردار.

اِریل

اما تو بدبختیای زیادی تو کودکی کشیدی...

توپولسکی

ایریل  
توپولسکی  
ایریل  
توپولسکی  
ایریل  
توپولسکی

تموم اش کن، گفتم!  
دستت رو نیگاه کن، کاملاً معلومه خونش الکیه.  
اه، لعنتی!  
می بخشید؟  
گفتم، لعنتی!

ایریل انگشت‌ها را روی زمین پرتاب می‌کند و با ناراحتی خارج می‌شود. توپولسکی انگشت‌ها را جمع می‌کند و داخل جعبه می‌گذارد.

توپولسکی  
خیلی بداخلاقه.

مکث.

اصلاً نمی‌فهمم این‌جا چه خبره.

کاتوریان  
توپولسکی

نه؟ خب الان که ما این‌جا ایم ساعت پنج و پونزده دقیقه‌ی بعدازظهر دوشنبه چهارمه. همراه مدارکی که تو خونته‌ی تو پیدا کردیم، برادرت، عقب‌افتاده یا نه، با اجبار یا بدون اجبار، به‌اندازه‌ی کافی اقرار به کشتار کرده و قبل از غروب آفتاب اعدام می‌شه، اما، همون‌طور که ایریل گفت، بعیده مغز پشت این کارها باشه، پس ما از تو هم انتظار داریم که اقرار کنی. ما اعدام نویسنده‌ها رو دوست داریم. آدمای کودن و احمق رو هر روزی که بخوایم می‌تونیم اعدام کنیم، این کار رو هم می‌کنیم. اما، وقتی یه نویسنده رو اعدام کنی، در حقیقت یه پیغام می‌فرسته بیرون، می‌دونی؟ [مکث] دقیقاً نمی‌دونم چه پیغامی، این واقعاً تو تخصص من نیست، ولی یه پیغامی می‌فرسته. [مکث] نه، فهمیدم. می‌دونم چه پیغامی می‌فرسته بیرون. این

پیغام رو می فرسته بیرون که طرف... کشتار... لعنتی...  
بچه های... کوچک... نروید. [مکث] اون بچه‌ی لال  
کجاست؟ به نظر نمی‌آد که برادرت قصد داشته باشه  
اسرارش رو فاش کنه.

بازرس توپولسکی؟

آقای کاتوریان؟

به اندازه‌ی کافی تا حالا به مزخرفات گوش دادم، و  
الان می‌خوام چندتا چیز رو بهتون بگم. باور نمی‌کنم  
که برادرم یه کلمه به شما چیزی گفته باشه. معتقدم  
شما عمداً قصد دارید که ما رو به دو دلیل متهم جلوه  
بدین. دلیل اول، به خاطر یه سری مسائل، شما از نوع  
داستان‌هایی که من می‌نویسم خوشتون نمی‌آد، و دلیل  
دوم، شما دوست ندارین عقب‌افتاده‌های ذهنی دور و  
برتون ببینین. درضمن به اطلاعاتتون برسونم دیگه حتا  
حاضر به گفتن یه کلمه هم نیستم مگه این‌که بذارید  
برادرم رو ببینم. پس هرچی می‌خواید شکنجه‌م بدین،  
بازرس توپولسکی، چون من یه کلمه‌ی لعنتی دیگه  
حرف نمی‌زنم.

[مکث] متوجه شدم. [مکث] پس بهترین راه اینه که برم  
و دستگاه شوک الکتریکی رو بیارم.

توپولسکی با جعبه‌ی فلزی خارج می‌شود. صدای بسته  
شدن درپشت سرش به گوش می‌رسد. سر کاتوریان بر  
اثر ضعف و خستگی پایین می‌افتد.  
نور می‌رود.

کاتوریان  
توپولسکی  
کاتوریان

توپولسکی

## صحنه‌ی دوم

کاتوریان در اتاقی شیشه به اتاق بچه، روی یک تختخواب و در میان اسباب‌بازی‌ها، قلم‌ها، کاغذها و نقاشی‌ها نشسته؛ اتاقی همانند اتاق اول، ولی شاید با دیوارهای شیشه‌ای، کاملاً تاریک و با یک قفل بزرگ در کنار اتاق اول به چشم می‌خورد. کاتوریان داستان کوتاهی را روایت می‌کند که خود و مادرش، که کلی الماس به خود آویزان کرده، و پدرش، با ریش بزی و عینک، در آن بازی می‌کنند.

## کاتوریان

روزی روزگاری پسر بچه‌ای زندگی می‌کرد که پدر و مادرش جز عشق و محبت و مهربونی چیزی بهش نمی‌دادند. اون اتاق شخصی کوچکی تو یه خونه‌ی بزرگ، وسط یه جنگل زیبا داشت. چیزی وجود نداشت که آرزو کنه و نداشته باشه: تمام اسباب‌بازی‌های دنیا، آب‌رنگ‌ها و مدادرنگی‌ها، همه‌ی کتاب‌ها، کاغذها و قلم‌ها همه چیز داشت. بذرها‌ی خلاقیت از همون کودکی درش کاشته شد و این نویسندگی بود که اولین عشقش تو دنیا به حساب می‌اومد: نوشتن داستان‌های کوتاه، داستان‌های تخیلی و جن و پری، رمان‌های کوتاه، همه‌ی چیزهای شاد و رنگی راجع به خرس کوچولوها و بچه‌خوک‌ها و فرشته‌ها و هرچی که فکرش رو بکنی؛ بعضی از داستان‌هاش خوب بودن ولی بعضی‌هاشون

خیلی خیلی خوب بودن. آزمایش تجربی پدر و مادرش تو عمل درست از آب دراومده بود. اولین قسمت آزمایش تجربی پدر و مادرش تو عمل درست از آب دراومده بود.

مادر و پدر پس از نوازش و در آغوش کشیدن و بوسیدن کاتوریان وارد اتاق مجاور می‌شوند و از دید ما خارج می‌شوند.

شب تولد هفت‌سالگیش بود که اولین کابوس‌ها شروع شد. در اتاق کناری بدون هیچ دلیلی که اون بدونه و یا حتی سؤال کنه همیشه چفت بود و یک قفل آویزم بهش آویزون بود، تا این‌که یه روز صدای آهسته‌ی غرغر مته، خراشیدن و محکم شدن پیچ، فش فش کند و وسایل برقی ناشناس، و جیغ خفه بچه‌ای که جلوی دهنش رو گرفته باشن از دیوارهای ضخیم آجری خونه بیرون اومد. یکی از شب‌ها، [به طرف مادر با صدای یک پسر بچه] مامان اون صداهای دیشب چی بود؟ [با صدای طبیعی] اون هر شب، بعد از بی‌خوابی‌های سخت و طولانی، منتظر جوابی از طرف مادرش بود اما...

مادر  
اه، کاتی کوچولو، این فقط تخیلِ عالی و فوق‌العاده‌ی تونه که می‌خواد گولت بزنه.

کاتوریان  
[با صدای پسر بچه] اه. همه‌ی بچه‌های هم‌سن و سال من این صداهای وحشتناک رو هر شب می‌شنون؟

مادر  
نه، عزیزم. فقط بچه‌های فوق‌العاده با استعداد.

کاتوریان  
[با صدای پسر بچه] اه. چه خوب. [با صدای معمولی] روزها از پی هم می‌گذشت. و پسر بچه همچنان به نوشتن

ادامه می‌داد، و والدینش نهایت عشق و محبت را تو تشویق کردن اون به کار می‌بردن، اما صدای جیغ و غرغر همچنان ادامه داشت...

در یک فضای کابوس‌مانند و نیمه‌تاریک در اتاق مجاور، برای چند لحظه‌ی کوتاه، پسر بچه‌ای هشت‌ساله که با زنجیر به تخت بسته شده و با مته و جرقه‌های ناشی از آن شکنجه می‌شود، ظاهر می‌شود.

... و داستان‌های اون تاریک‌تر و تاریک‌تر و تاریک‌تر می‌شد. البته چنان‌که انتظار می‌رفت داستان‌هاش به‌خاطر همه‌ی اون عشق‌ها و محبت‌ها و تشویق‌ها، روز به روز بهتر و بهتر می‌شدن، هرچند به‌خاطر صداهای مداوم شکنجه‌ی بچه، تاریک و تاریک‌تر هم می‌شدن، که اون هم قابل انتظار بود.

نور اتاق مجاور کم‌کم محو می‌شود. مادر، پدر و پسر بچه دیگر دیده نمی‌شوند. کاتوریان تمام اسباب‌بازی‌ها و وسایل دیگر را بیرون می‌برد.

روز تولد چهارده‌سالگی‌اش، روزی که منتظر شنیدن نتیجه‌ی مسابقه‌ی داستان‌نویسی که اونم به‌عنوان یکی از نامزدهای جایزه انتخاب شده بود، یک برگه‌ی کاغذ از زیر درِ اتاق قفل شده به بیرون انداخته می‌شه...

یک یادداشت با دست‌خط قرمز از زیر در به بیرون انداخته می‌شود. کاتوریان یادداشت را برمی‌دارد.

... یادداشتی به‌رنگ قرمز: «اونا هفت ساله تو رو عاشقانه دوست داشتن و منو شکنجه کردن بدون هیچ دلیلی مگر به تجربه‌ی هنری، تجربه‌ی هنری‌ای که

درست از آب دراومده. تو دیگه راجع به خوک سبزی کوچولو نمی نویسی؟ می نویسی؟» پایین یادداشت امضا شده بود برادرت، و یادداشت با خون نوشته شده بود.

کاتوریان در را می شکند و وارد اتاق کناری می شود.

اون در رو می شکونه و می ره تو تا بفهمه...

نورها بر روی پدر و مادر تنها در اتاق روشن می شود، آنها همان طور که قبلاً توضیح داده شد با مته و نوار ضبط شده‌ی سر و صدا مشغول کار خود بودند.

... والدینش اون جا، تنها، لبخند به لب، نشسته بودن. پدرش با مته سر و صدا راه می نداشت، و مادرش ادای بچه‌ای رو درمی آورد که جلوی دهنش رو گرفته باشن؛ بینشون قوری کوچکی از خون خوک بود؛ پدرش به اون می گه پشت برگه‌ی نوشته شده با خون رو نگاه کنه. پسر نگاهی به پشت برگه می ندازه و متوجه می شه که پنجاه پوند جایزه‌ی اول مسابقه‌ی داستان کوتاه رو برده. همگی می خندن. دومین بخش آزمایش تجربی والدینش کامل شده بود.

پدر و مادر هر دو بر روی تخت خواب کاتوریان کنار هم دراز می کشند. نور روی آنها می رود.

اونا خیلی زود بعد از وقایع اون شب خونه شون رو عوض می کنن، و اگرچه کابوس صداها تموم شده بود اما داستان‌های اون همچنان عجیب و غریب و غیرمنتظره ولی درعین حال خوب باقی مونده بود، و اون اینو مدیون والدینش به‌رغم مواجه کردنش با کارهای مرموز و عجیب غریب می دونست. سال‌ها بعد،

روزی که اولین کتابش چاپ شد، تصمیم می‌گیره برای اولین بار بعد از ترک خون‌هی دوران کودکی، سری به اون‌جا بزنه. اون همین‌جوری مشغول گشتن اطراف اتاق خوابش می‌شه، همه‌ی اسباب‌بازی‌ها و نقاشی‌ها همون‌جور اطراف اتاق ریخت‌وپاش بود...

کاتوریان وارد اتاق مجاور می‌شود و بر روی تخت می‌نشیند.

... بعد به اتاق کناری که هنوز مته‌ی خاکی کهنه، قفل آویز، و سیم برق روی زمین افتاده می‌ره، و از دیوونگی و جنون چنین ایده‌ای که به ذهن پدر و مادرش رسیده بود، لبخندی رو لب‌هاش می‌شینه، ولی وقتی به تخت نزدیک می‌شه لبخندش محو می‌شه...

تختخواب به‌طور وحشتناکی برآمده به‌نظر می‌آید. او تشک را به کناری می‌زند و با جسد هولناک یک پسر بچه مواجه می‌شود...

... جنازه‌ی پسر چهارده‌ساله‌ای که به‌سختی می‌شد استخوانی رو که سوخته و یا شکسته نشده باشه، توش پیدا کرد، اون‌جا رها شده بود تا بیوسه، تو دست‌هاش داستانی دیده می‌شه که با خون و بسیار بدخط نوشته شده. پسر شروع به خونندن داستان می‌کنه، داستانی که فقط تو بدترین و هولناک‌ترین شرایط می‌تونسته نوشته شده باشه، ولی شیرین‌ترین و ملایم‌ترین چیزی بود که اون تا حالا باهاش مواجه شده بود؛ و دردناک‌ترین بخشش این بود که خیلی بهتر از چیزایی بود که اون تا حالا نوشته، یا حتا تو آینده می‌خواد بنویسه.

کاتوریان فندقکی از جیب خود بیرون می‌آورد و داستان را آتش می‌زند.

بنابراین اون داستان رو آتش می‌زنه و روی جنازه‌ی برادرش رو می‌پوشونه، و هیچ‌وقت حتا کلمه‌ای از چیزی رو که دیده به کسی نمی‌گه، نه به والدینش، نه به ناشرش، نه به هیچ کس دیگه. آخرین قسمت آزمایش تجربی والدینش به پایان رسیده بود.

نور اتاق مجاور روی تختی که پدر و مادرش هنوز بر آن خوابیده‌اند روشن می‌شود.

داستان کاتوریان، نویسنده و برادر نویسنده مطابق معمول پایانی غم‌انگیز داره؛ البته بدون هیچ اشاره‌ای به جزئیات داستان غم‌انگیز واقعی و گناهکار بودن خودش. واقعیت اینه که کاتوریان بعد از خوندن یادداشت نوشته‌شده با خون، در رو می‌شکونه و وارد اتاق می‌شه، البته...

جنازه‌ی پسر بچه از جایش بلند می‌شود و در حالی که به‌سختی نفس می‌کشد صاف روی تخت می‌نشیند.

..اون جا برادرش رو زنده ولی چنان دچار آسیب مغزی پیدا می‌کنه که هیچ‌امیدی به مداواش نیست. اون شب، وقتی که والدینش خواب بودن، پسر بچه‌ای که باید روز تولد چهارده‌سالگی‌ش رو جشن می‌گرفت بالشی رو روی صورت پدرش می‌ذاره و واسه مدتی نگه می‌داره...

کاتوریان پدرش را با بالش خفه می‌کند. پدرش مدتی تقلا می‌کند، و سپس می‌میرد. او آهسته به شانه‌ی

مادرش می‌زند. مادر چشم‌های خواب‌آلوده‌اش را باز می‌کند و شوهر مرده‌ی خود را با دهانی باز در کنار خود می‌بیند.

... و، بعد از بیدار کردن مادرش و مکثی کوتاه به اندازه‌ای که بذاره مادرش نگاهی به جسد کبودشده‌ی همسر مرده‌اش بندازد، بالش رو روی صورت اون واسه مدتی نگه می‌دارد.

کاتوریان، با صورتی که هیچ احساسی در آن دیده نمی‌شود، بالش را روی صورت مادرش که در حال جیغ کشیدن است نگه می‌دارد. بدن مادرش به شدت تکان می‌خورد و تقلا می‌کند ولی او با قدرت بالش را روی صورت او نگه می‌دارد. هم‌زمان نور صحنه به آرامی تاریک می‌شود و صحنه در سیاهی فرومی‌رود.

## پرده‌ی دوم

### صحنه‌ی اول

سلول زندان. مایکل درحالی‌که روی صندلی نشسته و آرام روی زانوی خود می‌زند به فریادهای متناوب برادرش کاتوریان که درحال شکنجه شدن در اتاق پهلویی است گوش می‌دهد. یک بالش و پتو روی تشکی نازک روی تخت به چشم می‌خورد.

«یکی بود، یکی نبود... در سال‌های دورِ دورِ دور...»

مایکل

کاتوریان دوباره فریاد می‌زند. مایکل برای مدتی ادای آن‌ها را درمی‌آورد تا این‌که صداها دیگر شنیده نمی‌شود.

«یکی بود، یکی نبود، در سال‌های دورِ دورِ دور، یه خوکِ سبزِ کوچولو زندگی می‌کرد. یه خوکِ سبزِ کوچولو زندگی می‌کرد. که سبز بود. ام...»

کاتوریان دوباره فریاد می‌زند. مایکل تا زمانی که صدای فریادها قطع شود ادای آنها را درمی‌آورد، سپس ازجایش بلند می‌شود و در اطراف اتاق پرسه می‌زند.

«یکی بود، یکی نبود، در سال‌های دورِ دورِ دور، یه خوکِ سبزِ کوچولو زندگی می‌کرد...»؛ سال‌های دورِ دورِ دور بود؟ کجا بود؟ [مکث] آره، سال‌های دورِ دورِ دور بود، و اون یه خوکِ سبزِ کوچولو بود...»

کاتوریان فریاد می‌زند. مایکل این‌بار با عصبانیت ادای

آن‌ها را درمی‌آورد.

اه ساکت شو، کاتوریان! با اون صدای نکره‌ت که همه‌جا پیچیده، نمی‌ذاری داستانِ خوکِ سبزِ کوچولو یادم بیاد! [مکث] بعدش خوکِ سبزِ کوچولو چی کار کرد؟ اون... اون به مرده گفت... اون به مرده گفت... سلام... آقاهه...

کاتوریان فریاد می‌زند. مایکل فقط گوش می‌کند.

اه، نه، من نمی‌تونم مثل تو قصه بگم. کاشکی زودتر شکنجه‌ت رو تموم کنن. حوصله‌م سر رفته. این‌جا خسته‌کننده‌س. کاشکی...

صدای باز شدن چفت در اتاق پهلویی به گوش می‌رسد. مایکل گوش می‌دهد. در سلول اتاق مایکل گشوده می‌شود و ایریل بدن خونی و بی‌رمتق کاتوریان را به داخل سلول هل می‌دهد.

تا به دقیقه‌ی دیگه دوباره می‌آم سراغت. می‌رم شامم رو بخورم.

ایرِیل

مایکل انگشت شستش را به نشانه‌ی موافقت به او نشان می‌دهد. ایریل چفت در را پشت سرش می‌بندد. مایکل، کاتوریان را که در حال لرزیدن روی زمین افتاده، بازرسی می‌کند، ابتدا سرش را نوازش می‌کند ولی خسته می‌شود و نمی‌تواند ادامه بدهد، روی صندلی می‌نشیند.

سلام.

مایکل

کاتوریان به او نگاه می‌کند، سینه‌خیز به سمت او می‌رود و پای مایکل را در آغوش می‌گیرد. مایکل با تعجب به او که روی زمین خوابیده و پای او را در بغل گرفته زل

می‌زند.

چی کار می‌کنی؟

پات رو نگه داشتیم.

اه. [مکث] چرا؟

نمی‌دونم، درد دارم! نمی‌تونم وقتی دارم از درد می‌میرم

پای برادرم رو نگه دارم؟

البته که می‌تونی، کاتوریان. فقط یه ذره عجیبه.

[مکث] ولش کن، حالت چطوره؟

عالی. فقط یه کم حوصله‌م سر رفته. چرا هی جیغ و ویغ

می‌کردی. چی کارت می‌کردن، شکنجه‌ت می‌کردن؟

آره.

نچ. [مکث] درد داشت؟

کاتوریان پای مایکل را رها می‌کند.

اگه درد نداشت، مایکل، که دیگه اسمش شکنجه نبود،

بود؟

فکر می‌کنم نبود.

مال توام درد داشت؟

چی من درد داشت؟

وقتی شکنجه‌ت می‌دادن.

اونا منو شکنجه ندادن.

چی؟

کاتوریان برای اولین بار مایکل را بازرسی می‌کند و

متوجه می‌شود که هیچ آثاری از بریدگی و کیبودی در او

دیده نمی‌شود.

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

- مایکل  
 اه، نه، آقاهه گفت که می‌خواد منو شکنجه کنه، ولی من فکر کردم، امکان نداره، پسر، درد داره، واسه‌ی همین هرچی رو می‌خواس بشنوه بهش گفتم، اونم راضی شد. ولی من صدای داد و فریادت رو شنیدم.
- کاتوریان  
 مایکل  
 آره. اون ازم خواست جیغ بزنم. بعدم گفت خیلی خوب جیغ زدم.
- کاتوریان  
 مایکل  
 اون به تو گفت چی بگی و تو هم قبول کردی؟ آره.
- کاتوریان  
 مایکل  
 [مکث] به جون خودت قسم بخور اون سه‌تا بچه رو نکشتی؟
- کاتوریان  
 مایکل  
 به جون خودم قسم می‌خورم اون سه‌تا بچه رو نکشتم.
- کاتوریان  
 مایکل  
 کاتوریان نفس راحتی می‌کشد و دوباره پای مایکل را در آغوش می‌گیرد.
- کاتوریان  
 مایکل  
 چیزی رو امضا کردی؟ هان؟ می‌دونی که من هیچ‌چی رو نمی‌تونم امضا کنم.
- کاتوریان  
 مایکل  
 پس شاید هنوز بتونیم از این مخمصه دربیاییم. کدوم مخمصه؟
- کاتوریان  
 مایکل  
 از این که به‌خاطر کشتن سه‌تا بچه اعدام بشیم، مایکل. اه، از این که به‌خاطر کشتن سه‌تا بچه اعدام بشیم. خیلی خوبه. چه‌جوری؟
- کاتوریان  
 مایکل  
 تنها چیزی که اونا علیهمون دارن چیزاییه که تو بهشون گفتی، و چیزایی که اونا گفتن از تو خونه پیدا کردن. چه چیزایی؟
- کاتوریان  
 مایکل  
 اونا یه جعبه پر از انگشت پا داشتن. نه، صبرکن. اونا گفتن که اونا انگشت پا بودن. راستش خیلی هم شبیه

انگشت پا نبودن. اونا هر چیزی می‌تونستن باشن. لعنتی، پسر! [مکت] اونا گفتن تو رو هم شکنجه کردن، تمام دستش خون خالی بود. تو می‌گی اصلاً دستش رو روت بلند نکرد؟

مایکل  
نه، بهم یه ساندویچ کالباس هم داد. فقط مجبور شدم کاهوش رو در بیارم. آره.

کاتوریان  
بذار یه دقیقه فکر کنم. بذار یه دقیقه فکر کنم...

مایکل  
تو فکر کردن رو دوست داری، مگه نه؟

کاتوریان  
چرا ما این قدر احمق شدیم؟ چرا ما هرچی اونا بهمون می‌گن باور می‌کنیم؟

مایکل  
چرا؟

کاتوریان  
این دقیقاً مث قصه‌گویی.

مایکل  
می‌دونم.

کاتوریان  
یه مردی وارد اتاق می‌شه، می‌گه، مادرت مرده، آره؟

مایکل  
من می‌دونم مادرم مرده.

کاتوریان  
نه، می‌دونم، اما تو داستان. یه مردی وارد اتاق می‌شه،

به یه مرد دیگه می‌گه، مادرت مرده. ما چی می‌دونیم؟

ما می‌دونیم مادر مرد دوم مرده؟

مایکل  
آره.

کاتوریان  
نه، نمی‌دونیم.

مایکل  
نه، نمی‌دونیم.

کاتوریان  
تمام چیزی که ما می‌دونیم اینه که یه مردی وارد اتاقی

شده و به یه مرد دیگه گفته، مادرت مرده. این تمام

چیزی که می‌دونیم. اولین قانون قصه‌گویی. تمام

چیزی رو که تو روزنامه‌ها نوشته باور نکن.



مورد بازجویی قرار گرفته. یک سری قتل‌های  
کودکان... که در حقیقت اصلاً اتفاق نیافتاده [مکث]  
کاش الان به خودکار داشتم. آگه اونا نمی‌خواستن تا دو  
ساعت دیگه اعدام مون کنن، به داستان خیلی خوب از  
این موضوع می‌نوشتیم. [مکث] هر کاری اونا بکنن،  
مایکل، اصلاً مهم نیست چه کاری، تو هیچ‌چی رو  
امضا نمی‌کنی. گرفتی؟

مایکل

هر کاری باهام بکنن، من هیچ‌چی رو امضا نمی‌کنم.  
مهم نیست چه کاری، من هیچ‌چی رو امضا نمی‌کنم.  
[مکث] می‌تونم به جای اسم تو امضا کنم؟

کاتوریان

[لبخند می‌زند] مخصوصاً به جای اسم من امضا نکن.  
مخصوصاً به جای اسم من امضا نکن.

مایکل

من به تعدادی بچه رو کشته‌م، امضا کاتوریان کاتوریان.  
ها!

کاتوریان

تو کله‌پوک لعنتی...

مایکل

و برادرش، مایکل، هیچ نقشی در این قتل‌ها نداشته،  
حتا به ذره، امضا کاتوریان کاتوریان. ها!

کاتوریان

حقیقتاً که این قدر بزنمات کله‌پوک، ابله، لعنتی که...

مایکل

نزن...

کاتوریان او را بغل می‌کند. مایکل هم او را محکم در  
آغوش می‌کشد طوری که فشار زیادی به زخم‌های  
کاتوریان وارد می‌شود.

کاتوریان

اخ...خدای من، مایکل!

مایکل

می‌بخشید، کاتوریان.

کاتوریان

اشکالی نداره. [مکث] مشکلی برامون پیش نمی‌آد،

- مایکل. مشکلی برامون پیش نمی‌آد. اگه فقط با هم باشیم، خیلی زود از این جا می‌ریم بیرون.
- آره. این پایین‌پایین ستون فقراتم امروز واقعاً می‌خاره. مایکل
- نمی‌دونم چرا. از اون پودرها چیزی باقی مونده؟
- نه، همش رو حروم کردی. ترسیدی سرت بمونه. کاتوریان
- ام. ولی حالا حالاها نمی‌تونیم برگردیم خونه، می‌تونیم؟ مایکل
- نه. کاتوریان
- پس مجبورم با این خارش همین جا بشینم. مایکل
- آره، ولی می‌تونم بیشتر راجع به ش حرف بزنی، چون کاتوریان
- واقعاً حالم رو بهتر می‌کنه.
- اون جای من، واقعاً؟ نه، تو واقعاً عقلت رو از دست مایکل
- دادی. خاروندن اونجام که نمی‌تونه تو رو سر حال
- بیاره، می‌تونه؟
- بستگی به اون جاش داره. کاتوریان
- چی؟ احمق. [مکث] ولی هنوزم می‌خاره. سعی می‌کنم مایکل
- خودم رو نخارونم، می‌دونم، چون تو این‌جایی، اما،
- بهت بگم ها، واقعاً می‌خاره پسر [مکث] اونجام
- می‌خاره. [مکث] یه داستان برامون بگو، کاتوریان، تا
- این موضوع یادم بره...
- یه داستان بگم که خارش اون جات یادت بره... کاتوریان
- خارش اون جام، آره... مایکل
- چه داستانی می‌خوای بگم؟ کاتوریان
- ام، خوکِ سبزِ کوچولو. مایکل
- نه. اون که خیلی چرنده... کاتوریان
- اصلاً هم چرند نیست، خوکِ سبزِ کوچولو داستان مایکل

خوبیه. اون موقعی خودم داشتم سعی می‌کردم یادم بیاد.  
نه، یه داستان دیگه می‌گم. چه داستانی رو بگم؟  
مرد بالشی رو بگو.

کاتوریان

مایکل

[لبخند می‌زند] چرا مرد بالشی؟

کاتوریان

مایکل شانه اش را بالا می‌اندازد.

خدای من، این داستان خیلی قدیمیه، مگه نه؟  
آره، مثلاً این که، خیلی قدیمیه.

مایکل

بذار ببینم، چه جور شروع می‌شد...؟

کاتوریان

«یکی بود یکی نبود» ...

مایکل

می‌دونم، دارم سعی می‌کنم ببینم واقعاً چه جور شروع  
می‌شد...

کاتوریان

[کمی رنجیده است] «یکی بود یکی نبود»...

مایکل

خیلی خب، خدای من. [مکث] یکی بود یکی نبود... یه  
مردی بود که شبیه مردهای معمولی دیگه نبود. حدود  
دو متر و هفتاد سانت قدش بود...

کاتوریان

مایکل درحالی‌که با حرکت سر اندازه‌ی قد او را نشان  
می‌دهد، به آرامی سوت می‌زند.

و از بالش‌های صورتی پف‌دار و نرم ساخته شده بود:  
بازوه‌اش از بالش بود، پاهاش از بالش بود،  
انگشت‌های ریز و کوچولوش از بالش بود، خلاصه  
همه‌ی بدنش از بالش بود، حتی جای کله‌شم یه بالش  
بود، یه بالش گرد بزرگ.

یه متکا.

مایکل

فرقی نداره.

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

ولی من متکا رو بیشتر دوست دارم.  
خیلی خب، کلهش یه متکا بود. رو سرش دوتا چشم  
دکمه‌ای داشت و یه لب خندون بزرگ که همیشه  
لبخند می‌زد، واسه همین همیشه می‌تونستی  
دندون‌هاش رو ببینی که اونا هم از بالش بود. بالشی  
کوچولوی سفید.

مایکل

بالشا. دهنتم رو مثل دهن مرد بالشی بکن.

لبخند بزرگ احمقانه‌ای بر لبان کاتوریان نقش می‌بندد.  
مایکل به آرامی لب و گونه‌ی کاتوریان را لمس می‌کند.

کاتوریان

خب، مرد بالشی مجبور بود که این‌شکلی باشه، اون  
به خاطر شغلش مجبور بود نرم و امن به نظر بیاد، چون  
شغلش خیلی غم‌انگیز و مشکل بود...  
اها، داره شروع می‌شه...

مایکل

کاتوریان

هر موقع زنی یا مردی به خاطر شرایط سخت و  
وحشتناک زندگیش خیلی خیلی ناراحت بود و فقط  
می‌خواست به همه‌چی پایان بده، یعنی می‌خواست به  
زندگی و تمام دردهاش پایان بده، خب، درست تو  
همون لحظه که می‌خواست این کار رو بکنه، حالا یا  
با تیغ، یا گلوله‌ی تفنگ، یا گاز، یا...  
یا پریدن از یه جای بلند.

مایکل

کاتوریان

بله. به هر روشی که واسه خودکشی ترجیح می‌داد -  
البته شاید ترجیح لغت غلطی باشه، ولی به هر حال،  
درست همون لحظه که اون شخص می‌خواست این  
کار رو بکنه، مرد بالشی می‌رفت سراغش، کنارش  
می‌نشست، با ملایمت بغلش می‌کرد، و بهش می‌گفت،

به دقیقه صبر کن، و اون موقع زمان به طرز عجیبی آهسته می‌گذشت، و همون‌طور که زمان آهسته می‌گذشت، مرد بالشی به گذشته وقتی که اون مرد یا زن فقط به پسر بچه یا دختر بچه بود و زندگی وحشتناک پیش روش هنوز شروع نشده بود می‌رفت. شغل مرد بالشی خیلی خیلی غم‌انگیز بود، چون شغلش این بود که به اون بچه کمک کنه خودش رو بکشه و این‌جوری از سال‌ها درد و رنجی که ممکنه در نهایت به خودکشیش با گاز و شلیک گلوله و غرق شدن تو رودخونه منجر بشه جلوگیری کنه. اما تو ممکنه بگی من تا حالا از خودکشی بچه‌ها چیزی نشنیدم. خب، مرد بالشی همیشه پیشنهاد می‌داد که اون‌ا به جوری این کار رو بکنن که بیشتر شبیه به یه اتفاق تراژیک باشه، مثلاً قرص‌هایی رو بهشون نشون می‌داد که دقیقاً شبیه شکلات بودن؛ جایی رو که یخ رودخونه خیلی نازک شده بود، نشون‌شون می‌داد؛ جایی رو که ماشینا کیپ هم پارک کردن و حرکت کردن بینشون خیلی خطرناکه، نشون‌شون می‌داد؛ بهشون کیسه‌ی پلاستیکی رو که هیچ سوراخی واسه نفس کشیدن توش وجود نداره و این‌که چه جوری گره‌ش بزنن، نشون می‌داد. برای این‌که واسه‌ی پدرمادرها کنار او مدن با از دست دادن یه بچه‌ی پنج‌ساله تو یه اتفاق تراژیک خیلی آسون‌تره تا این‌که بخوان قبول کنن یه بچه‌ی پنج‌ساله خودش فهمیده که این زندگی چقدر مزخرفه و واسه این‌که باهاش روبه‌رو نشه به زندگیش پایان داده. ولی همه‌ی بچه‌ها هم به حرف مرد بالشی گوش نمی‌دادن.

یه روزی یه دختر کوچولوی خوشحال و خوشبختی بود که حرفای مرد بالشی رو وقتی بهش می‌گه که زندگی چیز وحشتناکیه و اون هم زندگی سخت و دردناکی پیش رو داره، باور نمی‌کنه و جوابش می‌کنه، مرد بالشی هم با دلی شکسته و گریان از پیش دختر کوچولو می‌ره و چنان اشک‌هایی می‌ریزه که وقتی به زمین می‌خوره، چاله‌هایی به چه بزرگی درست می‌کنه. شب بعد دوباره یکی در اتاق خواب دختر رو می‌زنه، دختر می‌گه، قبلاً بهت گفتم مرد بالشی، از این جا برو، من خوشحال‌ام، خوشحال بودم و همیشه هم خوشحال باقی می‌مونم. اما این بار مرد بالشی نبود. یه مرد دیگه بود. مادر دختر خونه نبود و این مرد هر بار که مادر دختر خونه نبود به سراغش می‌اومد، خیلی زود دختر بچه خیلی خیلی غمگین و ناراحت می‌شه. واسه همین وقتی بیست و یک سالش شده بود و جلوی اجاق گاز نشسته بود به مرد بالشی می‌گه، چرا سعی نکردی همون موقع قانع‌ام کنی؟ مرد بالشی می‌گه، سعی کردم متقاعدت کنم ولی تو زیادی احساس خوشحالی می‌کردی. و دختر همون‌طور که شیر گاز رو تا آخرین درجه باز می‌کنه می‌گه، اما من هیچ‌وقت خوشحال نبودم. هیچ‌وقت خوشحال نبودم.

ام، می‌شه لطفاً زودتر آخرش رو بگی؟ به نظرم یه کم کسل‌کننده‌س.

مایکل

خب، در واقع، این حرفت یه کم بی‌ادبی بود، مایکل.

کاتوریان

اه. معذرت می‌خوام، کاتوریان. [مکث] ولی می‌شه لطفاً

مایکل

زودتر آخرش رو بگی؟

[مکث] خب ... آخر داستان مرد بالشی ... بسین، وقتی مرد بالشی تو کارش موفق بود، یه بچه کوچولو به طرز وحشتناکی می‌مرد. و وقتی مرد بالشی تو کارش ناموفق بود، اون بچه کوچولو دوران کودکی وحشتناکی پیش رو داشت، و وقتی بزرگ می‌شد همچنان زندگی وحشتناکی داشت، و به طرز وحشتناکی هم می‌مرد. واسه همین، مرد بالشی، با اون هیکل درشت و نرم و پف‌آلود تمام روز راه می‌رفت و گریه می‌کرد، خونه‌ش پر شده بود از چاله‌هایی که از اشک‌هاش درست شده بود؛ برا همین تصمیم می‌گیره آخرین مأموریتش رو هم انجام بده و دیگه به همه چی خاتمه بده. پس می‌ره کنار نهر زیبایی که از قدیم می‌شناخته و...

من این تیکه‌ش رو دوست دارم...

و با خودش یه قوطی بنزین هم می‌بره. اون جا یه درخت قدیمی بیدمجنون بود، پس می‌ره زیر درخت و مدتی منتظر می‌مونه؛ زیر اون درخت یه عالمه اسباب‌بازی‌های کوچولو بود، و...

بگو چه اسباب‌بازی‌هایی اون جا بود.

یه ماشین کوچولو، یه سگ کوچولوی اسباب‌بازی، و یه دوربین زیردریایی.

یه سگ کوچولوی اسباب‌بازی؟! زوزه هم می‌کشید؟

چی کار می‌کرد؟

زوزه می‌کشید؟

ام... آره. داشتم می‌گفتم، اون نزدیکیا یه ماشینی بود که

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

یه اتاقک تفریحی به پشتش وصل بود. مرد بالشی صدای باز شدن در اتاقک و صدای پای یه بچه رو که از اون بیرون می‌آد می‌شنوه، بعد صدای پسر بچه‌ای رو می‌شنوه که می‌گه، فقط می‌رم بیرون بازی کنم مامان، و مادرش می‌گه، پس برا خوردن چایت دیر نکنی، پسر. دیر نمی‌کنم، مامان. مرد بالشی صدای قدمایی رو می‌شنوه که داره بهش نزدیک می‌شه، وقتی شاخه‌های بید مجنون کنار می‌ره مرد بالشی می‌بینه که اصلا پسر بچه‌ای در کار نیست، اون یه پسر کوچولوی بالشیه. پسر کوچولوی بالشی به مرد بالشی می‌گه، سلام. و مرد بالشی هم به پسر کوچولوی بالشی می‌گه، سلام. هر دو واسه مدتی با اسباب‌بازی‌ها بازی می‌کنن...

مایکل

با ماشین و دوربین زیر دریایی و سگ کوچولوی اسباب‌بازی که زوزه می‌کشید. ولی شرط می‌بندم بیشتر با سگ کوچولوی اسباب‌بازی بازی کردن، مگه نه؟

کاتوریان

مرد بالشی تمام چیزایی رو که مربوط به شغل غم‌انگیزش و بچه‌های مرده و این جور چیزها می‌شد واسه اون تعریف می‌کنه؛ پسر کوچولوی بالشی خیلی سریع احساس اونو می‌فهمه و درکش می‌کنه چون که اون یه دوست کوچولوی خوب بود که تنها خواسته‌ش کمک به مردم بود، واسه‌ی همین همون‌طور که هنوز لبخند به لب داشت تمام قوطی بنزین رو روی خودش خالی می‌کنه، مرد بالشی همون‌طور که داشت گوله‌گوله اشک می‌ریخت به پسر کوچولوی بالشی می‌گه، ازت متشکرم و پسر کوچولوی بالشی می‌گه، عیبی نداره. به

مامانم می‌گی امشب نمی‌تونم برای جای برم خونه. و مرد بالشی به دروغ می‌گه، باشه، می‌گم. پسرکو چولوی بالشی کبریت رو روشن می‌کنه، و مرد بالشی همون‌جا می‌شیننه و اونو نگاه می‌کنه که داره می‌سوزه. کم‌کم مرد بالشی خودش هم محو می‌شه و آخرین چیزی که می‌بیننه لبخند شاد پسرکو چولوی بالشیه که دود متعفن سوختنش متصاعد می‌شه و یواش‌یواش آب می‌شه و از بین می‌ره. این آخرین چیزیه که می‌بیننه. ولی آخرین چیزی که می‌شنوه چیزی بود که حتا به فکرشم نرسیده بود. آخرین چیزی که می‌شنوه فریادهای صدها هزار کودکی بود که اون بهشون کمک کرده بود تا خودکشی کنن. اونا دوباره به زندگی برگشته بودن و مجبور بودن به زندگی سرد و وحشتناکی که سرنوشت براشون رقم زده بود، ادامه بدن چرا که دیگه مرد بالشی‌ای نبود که بتونه جلوی این اتفاق رو بگیره. این بار تو لحظه‌ی سرد و غمگین خودکشی باید بدون مرد بالشی و در کمال تنهایی به زندگی شون خاتمه می‌دادن.

ام. [مکت] من واقعاً آخرش رو نفهمیدم، اما، اه، پس مرد بالشی کاملاً ناپدید شد؟ آه.

آره، اون ناپدید شد، انگار هیچ‌وقت وجود نداشته.

تو هوا.

تو هوا. تو هرجا.

تو بهشت.

نه. تو هرجا.

من مرد بالشی رو خیلی دوست دارم. اون شخصیت

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

مورد علاقه‌مه.

کاتوریان اقرار می‌کنم پایان غم‌انگیزی داره. حالا خارشیت خوب شد؟

مایکل اه، تا الان که یادم ننداخته بودی خوب بود! اخ! [خودش را

جابه‌جا می‌کند] ام. ولی هنوزم نمی‌تونم ازش سر دربیارم.

کاتوریان از چی نمی‌تونی سردربیاری؟ از مرد بالشی سر دربیاری؟

مایکل نه، فکر می‌کردم جای خیلی خوبی قایم‌اش کردم.

کاتوریان چی رو جای خیلی خوبی قایم کردی؟

مایکل جعبه‌ای که انگشتای پسر کوچولو توش بود. فکر

می‌کردم جای خیلی خوبی قایم‌اش کردم. اول

گذاشتم‌اش تو کمد زیر جورابا و شلووارام، که، خب،

خیلی جای خوبی نبود، اما بعدش وقتی شروع کردن به

بو گرفتن گذاشتم‌شون تو خاک گلدون درخت

کریسمس تو اتاق زیر شیروونی، چون می‌دونستم

حالاحالاها گلدون درخت کریسمس رو بیرون

نمی‌آریم. حداقل تا کریسمس. تا اون موقع اونا دیگه

پوسیده بودن. همون موقعشم به‌کم فاسد شده بودن.

وقتی تو اونا رو دیدی فاسد شده بودن؟

کاتوریان سرش را به‌علامت تأیید تکان می‌دهد، گویی

روح از بدنش خارج می‌شود.

اونا حتماً از سگای آموزش‌دیده یا به چیزی مَثِ اون

استفاده کرده‌ن. تو اون سگای پلیس رو دیدی؟ باید از

اون سگا استفاده کرده باشن. وگرنه، امکان نداره، من

بهترین جای ممکن قایم‌شون کرده بودم. گلدون

درخت کریسمس. فقط به بار در سال می‌بینیش.

کاتوریان تو همین الان بهم گفتی... همین الان بهم گفتی دست

به اون بچه‌ها نزدی. تو به من دروغ گفتی.

نه دروغ نگفتم. فقط گفتم یه مرد اومد این‌جا، بهم گفت شکنجه می‌کنیم مگه این‌که اقرار کنی اون بچه‌ها رو کشتی، خب منم گفتم من اون بچه‌ها رو کشتم. این به این معنی نیست که من اون بچه‌ها رو نکشتم. من اون بچه‌ها رو کشتم.

تو قسم خوردی، به جون خودت قسم خوردی، اون سه‌تا بچه رو نکشتی.

اهان. اونو می‌گی به جون خودت قسم بخور اون سه‌تا بچه رو نکشتی، آره، داشتم گولت می‌زدم. معذرت می‌خوام، کاتوریان.

کاتوریان وحشت‌زده عقب‌عقب به طرف تشک می‌رود.

می‌دونم اشتباه بود. واقعاً. ولی خیلی بامزه بود. پسر کوچولو دقیقاً همون جوروی بود که تو می‌گفتی. من انگشت‌هاش رو می‌بریدم اونم اصلاً جیغ نمی‌زد. فقط یه گوشه‌ای نشست و بهشون نگاه کرد. انگاری خیلی تعجب کرده بود. فکر کنم تو هم اگه قد اون بودی همین عکس‌العمل رو نشون می‌دادی. اسمش آرون<sup>۱</sup> بود. یه کلاه کوچولوی بامزه سرش بود، همه‌ش هم راجع به مامانش حرف می‌زد. خدای من، کلی خون ازش رفت. فکرشم نمی‌کنی اون همه خون تو بدن یه پسر بچه به این کوچولویی باشه. بعدش خونریزش قطع شد و کبود شد. بیچاره. الان که بهش فکر می‌کنم احساس بدی می‌کنم، به‌نظر بچه‌ی خیلی خوبی می‌اومد. می‌تونم الان برم پیش مامانم، لطفاً؟ ولی

مایکل

کاتوریان

مایکل

دختره یه مصیبتی بود ها. این قدر عر زد که چشماش داشت از حدقه می زد بیرون. تازه نمی خواست اونا رو بخوره. نمی خواست مردای سببی رو بخوره، کلی طول کشیده بود تا بتونم اونا رو درست کنم. گذاشتن تیغ ریش تراشی تو سیبا واقعاً سخته. تو داستانت نگفتی چه جور ی اونا رو درست کنیم، گفتی؟ من چک کردم. بگذریم، بالاخره مجبور شدم به زور به خوردش بدم. فقط دو تاش رو خورد. نمی خوام بدجنسی کنم ولی بالاخره صداش خفه شد. [مکث] خیلی سخته از لباسیت پاک کنی، مگه نه، خون رو می گم؟ سعی کن لباسیت رو فردا بشوری. کلی طول می کشه، می بینی. [مکث] کاتوریان؟ [مکث] آگه بخوای من برات می شورم. حسابی تو این کار خبره شدم.

[مکث. به آرامی] واسه چی این کار رو کردی؟

ها؟ چی گفتی؟ نشنیدم.

[در حال اشک ریختن] واسه چی این کار رو کردی؟

گریه نکن، کاتوریان، گریه نکن.

مایکل به طرف او می رود تا او را در آغوش بگیرد.

کاتوریان با نفرت از او دور می شود.

واسه چی این کار رو کردی؟

خودت می دونی. چون تو بهم گفتی.

[مکث] چون من چی؟

چون تو بهم گفتی.

[مکث] یادم می آد بهت می گفتم مشقات رو سر وقت

بنویس. یادم می آد بهت می گفتم دندونات رو هر شب

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مسواک بزن...

من هر شب دندونام رو مسواک می‌زنم...  
یادم نمی‌آد بهت گفته باشم بچه‌های کوچیک رو بگیر  
و قصابی شون کن.

مایکل  
کاتوریان

من قصابی شون نکردم. قصابی شون کن، بیشتر شبیه...  
[ادای بریدن انگشتان پا را با خشونت درمی‌آورد] ولی مال من  
بیشتر شبیه... [ادای بریدن آهسته و آرام انگشت‌های پا را  
درمی‌آورد و سپس آن‌ها را با ملایمت دور می‌اندازد] و... [ادای  
گذاشتن دو مرد سیبی را در یک دهان کوچک و سپس قورت  
دادن آنها را در می‌آورد] قصابی شون کن. داری یه ذره  
مبالغه می‌کنی. تازه من هیچ کدوم از این کارها رو اگه  
تو بهم نگفته بودی نمی‌کردم، پس خودت رو بی‌گناه  
جلوه نده. هر داستانی رو که برام می‌گی یه چیز  
وحشتناک واسه یکی اتفاق می‌افته. من فقط داشتم  
امتحان می‌کردم ببینم چقدر غیرواقعی‌ان. واسه این‌که  
همیشه فکر می‌کردم بعضیاشون یه کم غیرواقعی‌ان.  
[مکث] می‌دونی چیه؟ خیلی هم غیرواقعی نبودن.

مایکل

چرا هیچ وقت نقش اون خوبا رو بازی نکردی؟  
واسه اینکه هیچ وقت راجع به هیچ شخصیت خوبی  
ننوشتی.

کاتوریان  
مایکل

چندتا داستان با شخصیت‌های خوب نوشتم.  
اه، آره، مثلاً، دوتا.

کاتوریان  
مایکل

نه، بهت می‌گم چرا هیچ وقت نقش اون شخصیت‌های  
خوب رو بازی نکردی، بگم؟

کاتوریان

بگو.  
واسه این‌که تو یه سادیستی، عقب‌افتاده، منحرف

مایکل  
کاتوریان

لعتی ای که از کشتن بچه کوچولوها لذت می‌بره، حتا اگه همه‌ی داستانی که تا حالا نوشتم بهترین و مثبت‌ترین داستانی بود که می‌تونستی تصورش رو بکنی، نتیجه لعنتیش باز هم همین بود.

مایکل

خب... هیچ‌وقت نمی‌تونیم بفهمیم، می‌تونیم، چون هیچ‌وقت اون‌طوری ننوشتی. [مکث] تازه من از کشتن اون بچه‌ها لذت نبردم. خیلی دردناک بود. خیلی طول کشید. تازه من قصدم این نبود که اون بچه‌ها رو بکشم. فقط می‌خواستم انگشتای یکی‌شون رو ببرم و تو گلوی اون یکی هم تیغ ریش‌تراشی بذارم.

کاتوریان

یعنی می‌خوای بهم بگی نمی‌دونستی اگه انگشتای یه پسرک کوچولو رو قطع کنی و دخترک کوچولویی رو وادار کنی تیغ ریش‌تراشی قورت بده، اونا می‌میرن؟  
خب، الان دیگه می‌دونم.

مایکل

کاتوریان سرش را در دست‌هایش می‌گیرد و سعی می‌کند راهی برای بیرون رفتن از این محمصه پیدا کند.

خب، انگاری اون شکنجه‌گره کاملاً طرف من بود. اونم یه جورایی موافق بود که همه‌ی تقصیرها گردن توئه. خب بیشتر تقصیرا.

کاتوریان

[مکث] بهش چی گفتی؟

مایکل

فقط حقیقت رو گفتم.

کاتوریان

دقیقاً کدوم حقیقت رو؟

مایکل

همون دیگه، خودت می‌دونی، همه‌ی اون کارایی که با اون بچه‌ها کردم به‌خاطر داستانی بود که تو نوشتی و برام خوندی.



## کاتوریان

مرد بالشی هیچ وقت هیچ بچه‌ای رو نکشت، مایکل به‌رحال همه‌ی اون بچه‌هایی هم که مردن، زندگی وحشتناکی پیش رو داشتن.

## مایکل

درست می‌گی، همه‌ی بچه‌ها قراره زندگی وحشتناکی پیش رو داشته باشن. تو هم این‌جوری ممکنه از دردسر نجات‌شون داده باشی.

## کاتوریان

اما همه‌ی بچه‌ها قرار نیست زندگی وحشتناکی پیش رو داشته باشن.

## مایکل

ا.. آهان. بینم تو وقتی بچه بودی زندگی وحشتناکی داشتی؟ بله. خب، من وقتی بچه بودم زندگی وحشتناکی داشتم؟ بله. می‌بینی که همین شروعش، دو نفر از بین دو نفر.

## کاتوریان

مرد بالشی یه آدم با فکر و نجیب بود که از کاری که می‌کرد متنفر بود. با کمال احترام، تو در همه‌ی موارد درست برعکس اونی.

## مایکل

خیلی خب، بسیار خوب، می‌دونی، من در مقابل اون هیچ خوبی‌ای ندارم، ولی فکر کنم می‌دونم منظورت چیه. متشکرم. [مکث] مرد بالشی داستان خوبییه، کاتوریان. یکی از بهترین داستاناته. می‌دونی، فکر کنم یه روزی نویسنده‌ی خیلی مشهوری می‌شی، خدا حفظت کنه. اون روز رو می‌بینم.

## کاتوریان

[مکث] کی؟

## مایکل

هان؟

## کاتوریان

کی قراره نویسنده‌ی مشهوری بشم؟

## مایکل

گفتم که، یه روزی.



کاتوریان

[در حال خنده] یه بار دیگه بگو؟!  
 تو هم دقیقاً مثل مامان و بابا می‌مونی! منو می‌زنی، سرم  
 داد می‌کشی!

مایکل

کاتوریان

من دقیقاً مثل مامان و بابا می‌مونم؟ بذار برات روشن  
 کنم...

مایکل

کاتوریان

اه دوباره شروع نکن...  
 مامان و بابا بچه‌ی اولشون رو تو یه اتاق حبس کردن و  
 هفت سال تموم شکنجه‌ش دادن؛ تو خودت گذاشتی  
 یه پسر بچه از شدت خون‌ریزی بمیره، یه دختر بچه از  
 زور سرفه خفه بشه، خدا می‌دونه با اون بچه‌ی سوم  
 چی کار کردی، اون وقت تو مثل مامان و بابا نیستی،  
 ولی من یه بار کله‌ی یه کودن احمق رو می‌زنم زمین  
 عین مامان و بابا می‌شم.

مایکل

کاتوریان

بله، دقیقاً. دقیقاً.  
 حالا منطقت رو فهمیدم، مایکل. حالا فهمیدم منطقت  
 رو از کجا می‌آری.

مایکل

کاتوریان

خوبه. باید می‌فهمیدی.  
 بذار یه چیزی بهت بگم. اگه الان مامان و بابا دارن ما  
 رو از اون بالا نگاه می‌کنن، فکر می‌کنم که به وجودت  
 کلی افتخار می‌کنن چون دقیقاً همون چیزی شدی که  
 اونا دلشون می‌خواست.

مایکل

کاتوریان

دیگه این حرف رو نزن...  
 حقیقتاً بهت افتخار می‌کنن. دقیقاً کپی برابر اصل  
 خودشونی. بهتره یه ریش‌بزی زیر چونه‌ت بلند کنی، یه  
 عینک هم بزنی، بشی عین بابا...

- مایکل  
کاتوریان
- دیگه این حرف رو نزن!  
یا کلی الماس به خودت آویزون کن، عین مامان. ای  
ن ج و ری ح ر ف ب ز ن ی، پ س ر م...  
مایکل  
کاتوریان
- دیگه این حرف رو نزن وگرنه می کشمات!  
نمی تونی منو بکشی، مایکل. من یه بچه‌ی هفت‌ساله  
نیستم!  
مایکل
- من مثل اونا نیستم. من نمی‌خواستم هیچ‌کسی رو اذیت  
کنم. فقط داشتم ادای داستانای تو رو درمی‌آوردم.  
کاتوریان
- با اون دختر سومیه چی کار کردی؟  
مایکل
- نه، الان بهت نمی‌گم. تو به احساساتم ضربه زدی. به  
سرم هم همین‌طور.  
کاتوریان
- وقتی بیان سراغت خیلی سریع همه‌چی رو می‌گی.  
مایکل
- من می‌تونم تحمل کنم.  
کاتوریان
- این مدلیش رو نمی‌تونی.  
مایکل
- [آهسته] تو نمی‌دونی من چی رو می‌تونم تحمل کنم.  
کاتوریان
- [مکث] نه. فکر کنم ندونم.  
مایکل
- وقتی این‌جا بودم و داشتم به داد و فریادهات که از  
اتاق بغلی می‌اومد گوش می‌کردم، فکر کردم این حس  
باید یه جورایی شبیه همون حس باشه که تو تو اون  
سال‌ها داشتی. خب، بذار یه چیزی بهت بگم، کنار گود  
نشستن آسون‌تره.  
کاتوریان
- معلومه که آسون‌تره.  
مایکل
- تو فقط یه ساعت شکنجه شدی وقتی اومدی این‌جا از  
زور ناله می‌خواستی کله‌ی کثیفت رو بکنی. فکر کن  
مجبوری یه عمر تحمل کنی.

کاتوریان

این دلیل موجهی نیست.

مایکل

برای تو دلیل می‌شد که دوتا رو بکشی، چرا نباید برای منم که دوتا را کشته‌م دلیل بشه؟

کاتوریان

من دوتا آدمی رو کشتم که هفت سال تموم یه بچه رو شکنجه می‌کردن. تو سه تا بچه‌ای رو کشتی که هیچ وقت هیچ کسی رو شکنجه نکردن. بین این دوتا فرقه.

مایکل

تو از کجا می‌دونی اونا کس دیگه‌ای رو قبلاً شکنجه نکرده‌ن. اون دختره رو که با تیغ کشتم به نظر یه عوضی واقعی می‌اومد. شرط می‌بندم حداقل مورچه‌ها رو کشته. دختر سومیه رو چه جور کشتی، مایکل؟ فقط می‌خوام بدونم. اونم شبیه شخصیتای داستان بود؟ اوهوم.

مایکل

کدوم داستان؟

کاتوریان

آخه اون موقع عصبانی می‌شی.

مایکل

نه عصبانی نمی‌شم.

کاتوریان

یه ذره عصبانی می‌شی.

مایکل

شبیه به کدوم داستان بود؟

کاتوریان

مثل، ام... اون مثل اون داستان، ام... عیسای کوچک. عیسای کوچک.

مایکل

کاتوریان برای مدتی به مایکل نگاه می‌کند، با دستش صورتش را می‌پوشاند و زمانی که جزئیات وحشتناک داستان را در ذهن خود تصویر می‌کند آهسته‌آهسته شروع به گریه می‌کند. مایکل سعی می‌کند چیزی بگوید ولی نمی‌تواند، کاتوریان آرام به گریه‌ی خود ادامه می‌دهد.

چرا اون؟

کاتوریان

- مایکل  
[شانه‌اش را بالا می‌اندازد] داستان خوبیه. تو نویسنده‌ی خوبی هستی، کاتوریان. به هیچ‌کی اجازه نده چیزی برخلاف این بگه.
- کاتوریان  
مایکل  
[مکث] کجا ولش کردی؟  
همون پایین که تو مامان و بابا رو دفن کردی. نزدیک چاه آرزو.
- کاتوریان  
مایکل  
[مکث] موجود لعنتی بیچاره.  
می‌دونم. وحشتناکه.  
کاتوریان  
مایکل  
خب، امیدوارم سریع اتفاق افتاده باشه.  
خیلی سریع.
- کاتوریان  
مایکل  
کاتوریان دوباره گریه می‌کند. مایکل دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.
- کاتوریان  
گریه نکن، کات. همه‌چی درست می‌شه.  
کاتوریان  
چه جور می‌شه؟ چه جوری ممکنه درست بشه؟
- مایکل  
نمی‌دونم. این همون چیزیه که خودت این جور موقعه همیشه می‌گی، مگه نه؟ همه‌چی درست می‌شه. معلومه که هیچ‌چی درست نمی‌شه. اونا هر دقیقه ممکنه بیان و اعدام‌مون کنن، مگه نه؟ این خوب نیست، هست؟ تقریباً برعکس خوبه. ام. [مکث] با هم اعدام‌مون می‌کنن یا جداجدا؟ امیدوارم با هم. دلم نمی‌خواد تنها باشم.
- کاتوریان  
مایکل  
من هیچ کاری نکردم!  
نیگاه، دوباره شروع نکن وگرنه اعصابم رو می‌ریزی به‌هم‌ها. حتا اگه باهمم اعدام‌مون نکنن، مجبورن با هم دفن‌مون کنن، این جور از این‌که دوتا گودال بکنن

خلاص می‌شن، واسه این که من از تنهایی دفن شدن متفرم. وحشتناکه. تک و تنها زیر زمین، ای‌ی‌ی‌ی! باز هر اتفاقی هم که بیفته، اقلأً تو بهشت با هم‌ایم. اون‌جا کلی وقتمون رو با خدا و اینا می‌گذرونیم. کلی مسابقه‌ی اسب‌سواری نگاه می‌کنیم.

کاتوریان

این کدوم بهشت مخصوصیه که تو می‌خوای بری، مایکل؟ بهشتِ قاتلِ بچه‌ها؟  
نه، معلومه که بهشتِ قاتلِ بچه‌ها نه، احمق دیوونه. یه بهشت معمولی. مثل تو فیلما.

مایکل

می‌خوای بدونی وقتی مُردی کجا می‌ری؟

کاتوریان

کجا؟ حالا نمی‌خواد چون رو دنده‌ی چپ افتادی یه جای وحشتناک رو بگی.

مایکل

تو می‌ری به یه اتاق کوچولو توی یه خونه‌ی کوچولو توی یه جنگل کوچولو، و برای همیشه نه من، بلکه دوتا آدمی که به یکی شون می‌گن مامان و یکی دیگه هم بابا؛ همون‌جور که دفعه‌ی قبل نگاهت داشتن ازت مراقبت می‌کنن، با این تفاوت که این‌دفعه دیگه من نیستم که پیام و نجاتِ بدم، چون قرار نیست منم به همون‌جایی برم که تو می‌ری، برای این که من هیچ‌وقت هیچ بچه‌ی کوچولوی لعنتی‌ای رو قصابی نکردم.

کاتوریان

این پست‌ترین چیزیه که تا حالا یه نفر به یه نفر دیگه گفته و من هیچ‌وقت هیچ‌وقت دیگه باهات حرف نمی‌زنم.

مایکل

خوبه. پس بهتره ساکت همین‌جا بشینیم و منتظر بشیم اونا برگردن و اعدام‌مون کنن.

کاتوریان

پست‌ترین چیزی که تا حالا شنیده بودم! خوبه بهت گفتم

مایکل

چیز بدی نگوی. گفتم، چیز بدی نگو، اون وقت تو چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ پست‌ترین چیز رو گفتم. قبلاًها خیلی دوست داشتیم.

کاتوریان  
مایکل

[مکث] منظورت چیه، قبلاًها؟ این حرفت حتی پست‌تر از حرفای پست قبلیت بود، و اون حرفای قبلیت پست‌ترین چیزی بود که تا حالا شنیده‌ام! خدای من! پس بهتره همین جا ساکت بگیریم بشینیم.

کاتوریان  
مایکل

من می‌خوام ساکت بشینم. تو هی داری حرف بد می‌زنی. [مکث] مگه نه؟ [مکث] مگه نه، گفتم؟ اه، پس قراره ساکت این جا بشینیم؟ باشه.

مکث. مایکل خودش را می‌خاراند. مکث.

با این که ازت خیلی ناراحت‌ام ولی یه چیز دیگه هست که باید بهت بگم. راجع به اون داستان آشغالیه که چند وقت پیش خوندم. اون داستان کوتاه آشغالی که اسمش نویسنده و برادر نویسنده‌س. اون داستان، آشغال‌ترین داستانی بود که تا حالا خونده بودم.

کاتوریان  
مایکل

من هرگز اون داستان رو بهت نشون ندادم، مایکل. خودم می‌دونم هیچ وقت اون داستان رو بهم نشون ندادی. کاملاً معلومه که اون داستان آشغال بود.

کاتوریان

پس یواشکی وقتی من سر کار بودم، می‌رفتی به کارای من سرک می‌کشیدی، آره؟

مایکل

معلومه وقتی سر کار بودی یواشکی می‌رفتم به کارات سرک می‌کشیدم. پس فکر می‌کنی وقتی خونه نیستی چه غلطی می‌کنم؟

کاتوریان

فکر می‌کردم، نوزادا رو قتل‌عام می‌کنی.

مایکل

اه اهان؟ خب، وقتی نوزادها رو قتل عام نمی‌کردم تو اتاقت سرک می‌کشیدم و این داستاناى کوتاه احمقانه رو که آخرشم حقیقت نداره پیدا می‌کردم. آخرش خیلی مزخرف و احمقانه تموم می‌شه. من مُرده‌م، اون وقت مامان و بابا زنده مونده‌ن. این یه پایان مسخره احمقانه‌س.

کاتوریان

حالا دیگه کارم به جایی رسیده که باید به نصیحتای جک قاتل<sup>۱</sup> لعنتی گوش بدم.

مایکل

چرا آخرش رو مثل زندگی واقعی با یه پایان خوش تموم نکردی؟

کاتوریان

هیچ پایان خوشی تو زندگی واقعی وجود نداره.

مایکل

چی؟ داستان من پایان خوش داشت. تو اومدی و منو نجات دادی و مامان و بابا رو کشتی. این یه پایان خوش بود.

کاتوریان

بعدش چی شد؟

مایکل

بعدش اونا رو پشت چاه آرزو دفن کردی و روشن آهک پاشیدی.

کاتوریان

روشون آهک پاشیدم. مقداری آهک بهش اضافه می‌کنیم. فکر می‌کردی چی کار می‌کردم، سالاد میوه‌ی لعنتی درست می‌کردم؟ بعدش چی شد؟

مایکل

بعدش چی شد؟ بعدش منو فرستادی مدرسه و من شروع به یادگرفتن کردم، که خیلی خوب بود.

کاتوریان

بعدش چی شد؟

۱ جک قاتل نام مستعاری است که به قاتلی که قتل‌های زنجیره‌ای خود را در محله‌ی فقیرنشین وایتچپل انجام می‌داد، داده شده است. این اسمی است که روی نامه‌هایی که به دفتر پلیس رسیده نوشته شده و قاتل خودش را جک قاتل معرفی کرده بود. قربانی‌های این قاتل معمولاً زنان خیابانی بودند. بیشتر قربانی‌ها گلو و بدنشان بریده شده بود. بعضی از اندام‌های داخلی بدن سه تن از قربانیان برداشته شده بود. م

میکل  
بعدش چی شد؟ [مکث] کی من برندهی مسابقه‌ی فریزبی شدم؟

کاتوریان  
بعدش حدود سه هفته پیش چی شد؟  
میکل  
اه. بعدش من چندتا بچه رو کشتم.

کاتوریان  
بعدش تو چندتا بچه رو کشتی. چه‌جوری این‌یه پایان خوشه؟ بعدشم دستگیر و اعدام می‌شی، و باعث اعدام برادرت که هیچ‌گناهی مرتکب نشده می‌شی. چه‌جوری این‌یه پایان خوشه؟ صبر کن بینم، کی تو برندهی مسابقه‌ی فریزبی شدی؟ تو تو اون مسابقه‌ی لعنتی چارم شدی!

میکل  
الان راجع به اون حرف نمی‌زنیم...

کاتوریان  
تو تو اون مسابقه‌ی فریزبی لعنتی بین چهار نفر چهارم شدی! کی من برنده‌ی مسابقه‌ی فریزبی شدم.

میکل  
ما راجع به این‌که من مسابقه‌ی فریزبی رو بردم یا نه حرف نمی‌زنیم، داریم راجع به این‌که چی‌یه پایان خوشه حرف می‌زنیم! بردن من تو مسابقه‌ی فریزبی، یه پایان خوشه، می‌فهمی؟ این‌که من مثل آخر قصه‌ی لعنتی تو بمیرم و بپوسم یه پایان خوش نیست.

کاتوریان  
اون‌یه پایان خوش بود.

میکل  
[گریان] چی؟ این‌که من مرده‌م و موندم تا بپوسم، پایان خوشه؟

کاتوریان  
چی تو دستت بود وقتی مُردی؟ یه داستان. یه داستان که از همه‌ی داستانای من بهتر بود. می‌فهمی، نویسنده و برادر نویسنده... تو اون داستان تو نویسنده بودی. من برادر نویسنده بودم. این‌یه پایان خوشه واسه تو.

مایکل

ولی من مرده بودم.

کاتوریان

موضوع مردن یا نمردن نیست. موضوع اینه که بعد از

مرگت چی از خودت به جا می‌ذاری.

مایکل

سر در نمی‌آرم چی می‌گی.

کاتوریان

از حالا به بعد، دیگه اهمیت نمی‌دم که اونا منو بکشن.

اصلاً اهمیت نمی‌دم. اما اونا قادر به کشتن داستانام

نیستن. اونا نمی‌تونن داستانای منو بکشن. اونا تنها

چیزی‌ان که من دارم.

مایکل

[مکث] باشه هرچی تو می‌گی.

کاتوریان لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، سپس سرش را

پایین می‌اندازد و با اندوه به پایین خیره می‌شود. مایکل

گریان رو برمی‌گرداند.

فقط، پس سر این‌که تو پایان داستان نویسنده و

برادرش رو تغییر بدی و آخر داستان من زنده بمونم و

مامان و بابا بمیرن و من تو مسابقه‌ی فریزبی برنده بشم

موافق‌ایم. اگه این جوریه باشه. تو هم شاید بهتره

داستان قدیمیه رو بسوزونی، جدی، که هیشکی آخرشو

نبینه یه وقت فکر کنه داستان خوبیه یا این‌که من مرده‌م

و از این چیزا. بهترین راه اینه که بسوزونیش.

کاتوریان

باشه، مایکل، این کار رو می‌کنم.

واقعاً؟

مایکل

واقعاً.

کاتوریان

مایکل

وای محشره. خیلی آسون بود. خب، می‌دونی، حالا که

این‌طور شد، یه سری دیگه از داستاناتم هست که اونا

رو هم باید بسوزونی، چون بعضیاشون، اصلاً نمی‌خوام

مسخره‌بازی در بیارم‌ها، ولی بعضیاشون یه ذره  
حال به هم‌زنان، جدی می‌گم.

کاتوریان

چرا یه بارکی همه‌شون رو با هم نسوزونیم، مایکل. کلی  
هم تو وقتمون صرفه‌جویی می‌شه لازم هم نیست  
حال به هم‌زنا رو از غیر حال به هم‌زنا جدا کنیم.

مایکل

نه، نه، همه‌شون رو بسوزونیم، این کار احمقانه‌س، نه.  
فقط اونایی که باعث می‌شه مردم برن بیرون و بچه‌ها  
رو بکشن. جدا کردن اونایی هم که مردم رو به کشتن  
بچه‌ها تشویق نمی‌کنه خیلی وقت نمی‌گیره چون فقط  
دوتا داستان داری که مردم رو تشویق به کشتن بچه‌ها  
نمی‌کنه، مگه نه؟

اه واقعاً، آره؟

کاتوریان

آره.

مایکل

و اون دوتا کدوم‌ان؟ کدوم دوتا رو از بین چهارصدتا  
داستانی که نوشتم دوست داری نگه داری؟

کاتوریان

خب، اون‌ی که راجع به خوک سبز کوچولونه، اون  
داستان خوبیه. باعث نمی‌شه که هیشکی بره بیرون و  
کسی رو بکشه، جدی می‌گم... و... [مکث] و... [مکث]  
درواقع، فکر کنم فقط همین یه دونه‌س. داستان خوک  
سبز کوچولو.

مایکل

همین یه دونه‌س؟

کاتوریان

آره. منظورم اینه که، اگه بخوای جون سالم به‌در ببری.  
منظورم اینه که، یه سری داستان داری که ممکنه باعث  
بشه کسی بره بیرون و بزنه یکی رو ناقص کنه، نه  
اینکه واقعاً بکشه، ولی، می‌دونسی، اگه بخوای جون

مایکل

سالم به در ببری، فقط یه دونه خوک سبز کوچولو. ممکنه باعث بشه کسی بره بیرون و یه کسی رو رنگ سبز بزنه، یا یه همچین کاری، هاها! ولی فقط همین. همه‌ی این چیزایی که می‌گی موقعی درست از آب در می‌اومد که اون سه‌تا داستانی رو که انتخاب کردی اداشون رو دربیاری، منجرکننده‌ترین داستانی نبوده باشن که می‌تونستی انتخاب کنی. اونا حتا اولین داستانی نبودن که اتفاقی بهشون برخورد کرده باشی، اونا سه‌تا داستانی بودن که برای اون مغز منفورت مناسب بوده.

کاتوریان

خب، که چی، باید اونایی رو انتخاب می‌کردم که خیلی هم هولناک نبودن؟ مثل کدوما؟ مثل زیرزمین صورت‌ها؟ صورتاشون رو می‌بریدم، می‌بردم تو زیرزمین، می‌کردم تو شیشه‌مربا، می‌ذاشتم جای کله‌ی مانکن خیاطی؟ یا /اتاق شکسپیر؟ مثل شکسپیر بزرگ که یه زن پیگمی<sup>۱</sup> سیاه‌پوست آفریقایی رو تو جعبه گذاشته بود و در اصل اون قصه‌ها رو می‌ساخت. هر وقت شکسپیر می‌خواست یه نمایشنامه‌ی جدید بنویسه یه چوب تیز رو محکم فرومی‌کرد تو پشت اون زن که یه قصه‌ی جدید براش بگه؟

مایکل

شکسپیر تنهایی همه‌ی نمایشنامه‌ها رو نمی‌نوشت. ولی می‌فهمی منظورم چیه، کات؟ همه‌ی داستان‌ها حال‌به‌هم‌زن‌ان. نمی‌تونن یکی رو انتخاب کنی که کمتر حالت رو به‌هم بزنه.

کاتوریان

مایکل

۱ Pygmy: مردم‌شناسان پیگمی‌ها را با یک ویژگی معروف می‌شناسند و آن هم کوتاهی قدشان است؛ مثلاً میانگین قد مردان پیگمی حداکثر به ۱۵۰ سانتی‌متر می‌رسد. پیگمی‌ها بیشتر در مرکز افریقا زندگی می‌کنند، ولی در استرالیا، تایلند، مالزی، اندونزی، پاپوا گینه نو، فیلیپین و برزیل هم دیده می‌شوند. م

پس چرا باید عیسای کوچک رو انتخاب می کردی؟  
 اه کاتوریان، کاری که نباید می شده شده، دیگه هم  
 هیچ وقت نمی تونی تغییرش بدی. [خمیازه می کشد] الانم  
 یه کم خوابم گرفته و می خوام یه چرت بخوابم. البته  
 اگه بتونم حواسم رو از این خارش که از اون موقع تا  
 حالا داره پدرم رو درمی آره و منم صدام درنمی آد،  
 پرت کنم.

کاتوریان  
 مایکل

مایکل محل خوابیدن خودش را روی تخت آماده می کند.

می خوای بخوابی؟

کاتوریان  
 مایکل

اولی اونا هر لحظه ممکنه برگردن و شکنجه مون بدن و  
 اعدام مون کنن.

کاتوریان

دقیقاً، پس ممکنه این آخرین شانسمون باشه که بتونیم  
 یه چرتی بزنینم. [مکث] ممکنه این آخرین باری باشه که  
 می خوابیم. به نظرت وحشتناک نیست؟ من عاشق  
 خوابیدنم. فکر می کنی تو بهشت هم خوابیدن هست؟  
 بهتره باشه وگرنه عمراً بهشت نمی رم. [مکث] کاتوریان؟  
 چیه؟

مایکل

یه داستان برام بگو.

کاتوریان  
 مایکل

فکر می کردم می خوای همه ی داستانا مو بسوزونی.

کاتوریان

خوک سبز کوچولو رو برام بگو. این یکی رو نمی خوام  
 بسوزونم، اونو برام بگو. بعدش می بخشم ات.

مایکل

به خاطر چی می بخشی؟

کاتوریان

به خاطر همه ی اون چیزای پستی که گفتی، این که مامان

مایکل

و بابا منو تو جنگل بدون این که هیچ کی بیاد و نجات ام  
بده برای همیشه نگه می دارن.

[مکث] خوک سبز کوچولو رو یادم نمی آد...

همه ش رو یادت می آد، کاتوریان، یالا. اولین لغت اینه:

یکی، دومین لغت: بود. فکر کنم سومین لغت: یکی، و

چهارمیش... اه عزیزم، چهارمین لغت چی بود؟

خیلی ناقلایی، مگه نه؟

اه، نبود، اینم لغت چهارم، همین الان یادم اومد. یکی

بود یکی نبود...

خیلی خب. تو بگیر بخواب...

مایکل روی تخت دراز می کشد، بالش کنار سرش است.

یکی بود یکی نبود...

دقیقاً مثل قدیما. روزای خوش دور. داستانا...

یکی بود یکی نبود، اون قدیما، تو یه مزرعه، تو

سرزمینی دور...

یه جای دور...

یه خوکی زندگی می کرد که با همه ی خوکای دور و

برش فرق داشت.

اون سبز بود.

تو داری داستان رو تعریف می کنی یا من؟

تو. ببخشید. من دیگه ساکت می شم. هیس س س.

اون با همه ی خوکای دیگه فرق داشت، چون اون سبز

روشن بود. سبز روشنی که تو زمینه ی سبز تیره ی

اون جا می درخشید.

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

مایکل

کاتوریان

سبز روشنی که تو زمینه‌ی سبز تیره‌ی اون‌جا می‌درخشید. مث‌ رنگایی که تو تونل قطارا می‌زنین، منظورت اون سبز روشنه، مث‌ سبز فسفری، مگه نه؟  
آره.

مایکل

کاتوریان

آره.

مایکل

الان داریم مزاحم قصه گفتن می‌شیم یا داریم گوش می‌دیم و می‌خوابیم؟  
داریم گوش می‌دیم و می‌خوابیم.

کاتوریان

مایکل

خوبه. خوک کوچولو واقعاً دوست داشت که سبز باشه. نه این‌که رنگ خوکای معمولی رو دوست نداشته باشه ها، نه، چون فکر می‌کرد صورتی هم خوبه، چیزی که دوست داشت این بود که می‌خواست یه کم متفاوت باشه، یه کم عجیب و غریب و خاص باشه. ولی باقی خوکای دور و برش دوست نداشتن که اون سبز باشه؛ بهش حسودی می‌کردن و همش مسخره‌ش می‌کردن و زندگی رو براش تیره و تار کرده بودن...

کاتوریان

تیره و تار...

مایکل

و بالاخره این شکایتا کشاورزا رو به‌ستوه آورد، و اونان...  
به‌ستوه آورد یعنی چی؟ می‌بخشی، کاتوریان.

کاتوریان

مایکل

عیبی نداره. یعنی اعصابشون رو داغون کرد.  
[خمیازه می‌کشد] اعصابشون رو داغون کرد...

کاتوریان

مایکل

و این شکایتا اعصاب کشاورزا رو داغون کرد و اونان فکر کردن، ام، بهتره یه کاری بکنیم. پس، یه شب، وقتی همه‌ی خوکا توی فضای باز مزرعه خوابیده بودن، کشاورزا آروم و سینه‌خیز به‌طرف خوک سبز کوچولو

کاتوریان

رفتن و گرفتن اش و بردن اش تو طویله، خوک کوچولو  
همین طور جیغ و داد می کرد و کمک می خواست ولی  
باقی خوکا فقط قاه قاه بهش می خندیدن...

[آهسته] لعنتیا...

مایکل

کاتوریان

وقتی کشاورزا بردن اش تو طویله، در دیگ بزرگی رو  
که توش پر از یه رنگ صورتی مخصوص بود باز  
کردن و اونو فرو کردن تو این مایع تاجایی که از نوک  
سر تا پاش صورتی شد و حتا یه تیکه م رنگ سبز رو  
بدنش باقی نمودند، اون وقت نگاه اش داشتن تا خشک  
بشه. ویژگی خاصی که این رنگ صورتی داشت این  
بود که هیچ وقت و با هیچ روشی شسته نمی شد و  
هیچ کس نمی تونست دوباره روش یه رنگ جدید بزنه.  
هیچ وقت و با هیچ روشی شسته نمی شد و هیچ کس  
نمی تونست دوباره روش یه رنگ جدید بزنه خوک  
سبز کوچولو گفت، [با صدایی شبیه صدای خوک] اه  
خدایا، لطفاً نذار منو مثل بقیه بکنن. من از این که یه کم  
عجیب غریب ام و با بقیه فرق دارم، خوشحال ام.

به خدا می گه، از این که یه کم عجیب غریب ام و با بقیه  
فرق دارم خوشحال ام.

مایکل

کاتوریان

اما دیگه خیلی دیر شده بود، رنگ خشک شده بود و  
کشاورزا اونو به مزرعه پیش باقی خوکا برگردوندن.  
وقتی که خوک کوچولو داشت از جلوی بقیه رد می شد که  
بره سر جای مورد علاقه اش رو یه تیکه چمن بنخوابه  
خوکای دیگه با دیدنش شروع کردن به خندیدن، ولی اون  
همهش داشت سعی می کرد بفهمه چرا خدا دعاش رو

مستجاب نکرده، متتها نمی تونست بفهمه، واسه همین این قدر گریه کرد تا بالاخره خوابش برد. حتا اون هزاران اشکی هم که ریخت نتونست کمکش کنه که اون رنگ صورتی وحشتناک از رو بدنش پاک بشه، چون که...

هیچ وقت و با هیچ روشی شسته نمی شد و هیچ کس نمی تونست دوباره روش یه رنگ جدید بزنه.

دقیقاً. و اون بالاخره خوابش برد. اما همون شب، وقتی همه ی خوکای مزرعه خوابیده بودن، ابرای توفان زای عجیب و غریبی تو آسمون جمع شدن و بارون شروع به باریدن کرد، اولش خیلی آروم و آهسته می اومد ولی کم کم شدیدتر و شدیدتر و شدیدتر شد. اما این یه بارون معمولی نبود، یه بارون استثنایی سبز بود که دونه هاش به غلظت رنگ نقاشی بود، تازه، یه خصوصیت ویژه دیگه داشت، هیچ وقت و با هیچ روشی شسته نمی شد و هیچ کس نمی تونست دوباره روش یه رنگ جدید بزنه. هیچ وقت و با هیچ روشی شسته نمی شد...

کاتوریان به مایکل نگاه می کند. او خوابیده است. کاتوریان داستان را با صدای آهسته ادامه می دهد.

... و هیچ کس نمی تونست دوباره روش یه رنگ جدید بزنه. فردا صبح که دیگه بارون بند اومده بود وقتی خوکا از خواب بیدار شدن، متوجه شدن همه شون به رنگ سبز روشن دراومدن. همه ی همه شون به جز، البته، خوک قدیمی سبز کوچولو، که الان خوک صورتی کوچولو شده بود، کسی که حالا به خاطر رنگ ناپذیر شده بودنش

مایکل

کاتوریان

با این بارون عجیب تغییر نکرده بود. رنگ ناپدید شده. [مکث] خوک کوچولو همون طور که به دریای عجیبی از خوکای سبزی که اطرافش دراز کشیده بودن و مثلاً بچه‌ها گریه می‌کردن نگاهی انداخت، لبخندی رو لباش نقش بست، و خدای مهربون رو شکر کرد و ازش تشکر کرد، چون می‌دونست که هنوز کمی متفاوت و خاصه و همیشه هم متفاوت و خاص باقی می‌مونه.

مکث. کاتوریان برای مدتی به مایکل که خوابیده گوش می‌دهد، موهایش را به آرامی نوازش می‌کند.

تو این داستان رو دوست داری، مگه نه، مایکل؟ [مکث] قبلاً هم همینو دوست داشتی. هیچ انگشت کوچولویی توش نیست... هیچ تیغ ریش‌تراشی‌ای توش نیست. داستان خوبی. [مکث] شاید بهتر بود اینو بازی می‌کردی. [مکث] تقصیر تو نیست، مایکل. تقصیر تو نیست. [مکث. گریه می‌کند] خوابای خوش بینی، بچه کوچولو. منم به زودی می‌آم پیشت.

کاتوریان بالش را برمی‌دارد و روی صورت مایکل محکم نگه می‌دارد. از آن جاکه مایکل شروع به تپلا و دست‌وپا زدن می‌کند، کاتوریان روی بدن و شانه‌های او می‌نشیند، و همچنان بالش را روی صورت او نگه می‌دارد. بعد از یک دقیقه تکان‌های مایکل کمتر می‌شود. و یک دقیقه بعد مایکل بی‌حرکت می‌شود. وقتی کاتوریان از مرگ او مطمئن می‌شود، بالش را از روی صورت مایکل برمی‌دارد، صورت مایکل را می‌بوسد و همچنان که گریه می‌کند چشم‌های مایکل را می‌بندد. سپس به سمت در می‌رود و محکم به در می‌کوبد تا صدایش شنیده شود.

کارآگاه؟! [مکث] کارآگاه؟! می‌خوام به قتل شش نفر  
اعتراف کنم. [مکث] فقط به شرط دارم. [مکث] مربوط  
به داستانام می‌شه.

نور می‌رود.

فاصله.

## صحنه‌ی دوم

کاتوریان داستانی را که در آن یک دختر بچه و والدینش ایفای نقش می‌کنند روایت می‌کند. با تغییر اندکی در لباس‌ها همان زوج که نقش والدین خوب را بازی می‌کنند به پدرخوانده و مادرخوانده‌ی بد تبدیل می‌شوند.

## کاتوریان

یکی بود یکی نبود. تو سرزمینی نه‌چندان دور دختر کوچولویی زندگی می‌کرد که اگرچه پدرمادر مهربونش خیلی مذهبی بارش نیاورده بودن، ولی اون کاملاً مصمم بود که خود عیسامسیحه که دوباره ظهور کرده.

دختر بچه ریشی را که کاملاً مشخص است مصنوعی است، به صورتش می‌چسباند، یک جفت صندل می‌پوشد و شروع به طلب آموزش برای همه‌چیز و همه‌کس می‌کند.

رفتاری که واسه یه دختر شیش‌ساله عجیب به‌نظر می‌رسید. اون ریش مصنوعی می‌داشت و صندلاش رو پاش می‌کرد و راه می‌افتاد و برای همه طلب آموزش می‌کرد. همیشه یا می‌تونستی بین فقرا و بی‌خانمان‌ها پیداش کنی یا در حال دلداری دادن معتادای مواد مخدر و دائم‌الخمر، درکل با کسانی نشست و برخاست داشت که از نظر پدر و مادرش مناسب یه بچه‌ی

شیش ساله نبود. والدینش هر بار مجبور بودن اونو به زور از یه محله‌ی ناجور بیارن خونه، اونم پاهاش رو به زمین می‌کوبید و جیغ و فریاد راه می‌نذاخت و عروسکاش رو به سمتشون پرتاب می‌کرد؛ اون موقع وقتی پدر مادرش در مقابل این کاراش بهش می‌گفتن... عیسامسیح هیچ وقت پاهاش رو زمین نمی‌کوبید و جیغ و فریاد راه نمی‌نذاخت و عروسکاش رو پرت نمی‌کرد...

والدین

کاتوریان

اون جواب می‌داد، اون عیسامسیح قدیمی بود! فهمیدین؟ یه روز دوباره دختر کوچولو از خونه فرار کرد و تا دو روز والدینش هیچ اثری از آثارش پیدا نکردن، تا این که بالاخره یک پیام تلفنی از یه کشیشی که نمی‌شناختن دریافت کردن. از صدای کشیش معلوم بود که خیلی عصبانیه، اون تو پیغامش گفته بود: بهتره که بیاین کلیسا. دخترتون این جاست و تا حالا کلی مزخرف تحویل مون داده. اولش برامون بامزه بود ولی حالا واقعا آزاردهنده شده.

نور به آرامی از چهره‌ی والدین خوب که در حال لبخند زدن هستند می‌رود.

والدینش اصلاً به حرفایی که کشیش راجع به دخترشون زده بود توجه نکردن، اونا فقط از این موضوع خوشحال بودن که دخترشون زنده و سالمه و واسه برگردوندنش به خونه، به سرعت به طرف مرکز شهر حرکت کردن، ولی به خاطر سرعت بالا، ماشینشون با کامیون گوشتی که از روبه‌روشون می‌اومد تصادف کرد و واژگون شد و سر هر دوشون قطع شد و از دنیا رفتن.

نور از روی والدین در حال خونریزی می‌رود.

دختر کوچولو از مرگ والدینش باخبر می‌شه و فقط یه قطره اشک می‌ریزه و نه یه قطره بیشتر، چراکه فکر می‌کرد اگه عیسا مسیح هم والدینش رو تو تصادف رانندگی از دست می‌داد، احتمالاً همین کار رو می‌کرد. و این طوری می‌شه که از شهر به یه جنگل منتقل می‌شه تا تو اون جا با پدر و مادر ناتنی شیادی زندگی کنه...

پدر و مادر ناتنی شیطان صفت وارد می‌شوند و در حالی که دست دختر بچه را محکم نگه داشته‌اند با خود می‌برند.

... والدینی که تو فرم ثبت نام نگه‌داری بچه راجع به شیاد بودن خودشون چیزی نگفته بودن. اونا اهل مذهب نبودن، به عیسا مسیح توهین می‌کردن، از همه کس متنفر بودن؛ در حقیقت، حتا اگه از همه هم متنفر نبودن، قابل پیش‌بینی بود که از دختر کوچولو با خصوصیتی که گفته شد حتماً متنفر باشن.

والدین ناتنی ریش مصنوعی را با خشونت از صورت دختر بچه می‌کنند و دور می‌اندازند.

اما دختر کوچولو تنفر اونا رو با قلبی سرشار از مهربونی تحمل می‌کرد و اونا رو می‌بخشید، ولی انگار این روش کار ساز نبود. وقتی یه روز یکشنبه اصرار داشت که به کلیسا بره، والدینش صندلاش رو ازش گرفتن و وادارش کردن با پای برهنه و تنها تو جاده‌های ناهموار و پر از خرده‌شیشه راه بره، ولی وقتی به اون جا رسید ساعت‌ها زانو زد و از پدر مقدس در آسمان خواست که اونا رو

ببخشه و بیمارزه، تا بالاخره به خاطر خونی که از پاهای زخمیش تو صحن کلیسا می ریخت ازش خواستن که اون جا رو ترک کنه. به خاطر دیر رفتن به خونه تنبیه می شد، هر چند هیچ ساعتی برای بازگشتش به خونه تعیین نشده بود. به خاطر تقسیم غذا با بچه های فقیر تو مدرسه کتک می خورد، به خاطر دل خوشی دادن به بچه های زشت کتک می خورد، به خاطر دنبال بیمارای جذامی افتادن کتک می خورد. زندگی سراسر شکنجه بود، با این وجود اون، همه ی این دردها رو با لبخند تحمل می کرد و فقط باعث قوی تر شدنش می شد. تا این که یه روز به یه مرد کوری که کنار جاده گدایی می کرد برمی خوره...

کاتوریان نقش مرد کور را بازی می کند. دختر بچه کمی خاک را با آب دهانش قاطی می کند و به چشم کاتوریان می مالد.

اون کمی خاک رو با آب دهنش قاطی می کنه و به چشم مرد کور می ماله. مرد کور اونو به خاطر مالیدن خاک و آب دهن به چشمش به پلیس تحویل می ده؛ وقتی که والدین ناتنیش اونو از پاسگاه پلیس به خونه برمی گردونن بهش می گن...

پس تو می خوای دقیقاً شبیه به عیسا مسیح باشی، آره؟ و اون می گه، بالاخره شما لعنتیا فهمیدین! [مکت] اونا واسه مدتی بهش خیره می شن و بعد شروع می کنن.

تمامی این ماجراهای وحشتناک روی صحنه نمایش داده می شود.

والدین ناتنی  
کاتوریان

نامادریش تاجی از سیم خاردار رو تو سر اون فرومی‌کنه، چون از تنبلی حوصله‌ی ساختن یه تاج درست و حسابی سیمی رو که راحت روی سر دختر بچه قرار بگیره نداره، و در همون حین ناپدیریش اونو با یه طناب ضخیم مدام شلاق می‌زنه. بعد از یکی دو ساعت، وقتی که دختر بچه به هوش می‌آد ازش می‌پرسن...

هنوزم می‌خوای مٔ عیسامسیح باشی؟

دختر همون‌طور که گریه می‌کنه می‌گه، بله، می‌خوام.

والدین ناتنی  
کاتوریان

والدین یک صلیب بزرگ سنگین بر پشت او می‌گذارند. او با درد فراوان راه می‌رود.

پس او نا وادارش می‌کنن صدها بار صلیب چوبی سنگینی رو اطراف اتاق نشیمن با خودش بکشه، تا این‌که زانوهایش خم می‌شه و ساق پاش می‌شکنه، و نمی‌تونست هیچ کاری جز خیره شدن به پاهای کوچولوش که کاملاً کج شده بودن بکنه، بعد او نا بهش می‌گن...

هنوزم می‌خوای مٔ عیسامسیح باشی؟

اون یه لحظه نزدیکه حالش به هم بخوره، ولی خیلی سریع به خودش مسلط می‌شه چون نمی‌خواد ضعف نشون بده؛ به چشماشون نگاه می‌کنه و می‌گه، بله، می‌خوام.

والدین ناتنی  
کاتوریان

والدین دست‌وپای او را با میخ به صلیب می‌کوبند و صلیب را بلند می‌کنند.

او نا دستاشو با میخ به صلیب می‌کوبن، بعد پاهاش رو هم خم می‌کنن و با میخ به صلیب می‌کوبن، بعد صلیب رو رو به دیوار بلند می‌کنن و اونو اون‌جا تنها

می‌ذارن و مشغول تماشای تلویزیون می‌شن، وقتی همه‌ی برنامه‌های خوب تلویزیون تموم می‌شه تلویزیون رو خاموش می‌کنن و نیزه‌ای رو تیز می‌کنن و بهش می‌گن...

هنوزم می‌خوای مثل عیسامسیح باشی؟

دختر کوچولو بغضش رو قورت می‌ده و نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه، نه. من نمی‌خوام شبیه به عیسامسیح باشم. من خود عیسامسیح/م! [مکت] و والدینش نیزه رو تو پهلوی اون فرومی‌کنن...

آنها این کار را انجام می‌دهند.

... او‌نا اونو همون‌جا رها می‌کنن تا بمیره، و به تختخوابشون می‌رن.

سر دختر بچه آرام خم می‌شود، چشم‌هایش بسته می‌شود. نور صبح. والدین ناتنی بازمی‌گردند.

صبح روز بعد او‌نا از این‌که دختر بچه هنوز زنده‌س و نمرده شگفت‌زده می‌شن...

دختر آرام چشم‌هایش را می‌گشاید، سرش را به‌علامت سلام تکان می‌دهد. آنها به‌آرامی او را از صلیب جدا می‌کنند و پایین می‌آورند. او دستی به صورت آنها به نشانه‌ی بخشش می‌کشد. آنها او را در یک تابوت شیشه‌ای می‌گذارند و درش را محکم می‌بندند.

... پس، از صلیب می‌آرن‌اش پایین و زنده توی تابوت کوچیک شیشه‌ای که فقط برای سه روز زنده موندن هوا توش بود دفن‌اش می‌کنن...

آنها با بیل خاک را روی در تابوت می‌ریزند.

والدین ناتنی

کاتوریان

... آخرین صداهایی که اون می شنوه، صدای والدین  
ناتینشه که بلند می گن...

پس اگه تو عیسامسیحی، باید رستاخیز داشته باشی و  
بعد از سه روز دوباره از سر جات پاشی. مگه نه؟  
دختر کوچولو مدتی به این موضوع فکر می کنه، بعد  
لبخندی می زنه و زیر لب زمزمه می کنه، دقیقاً. دقیقاً.  
[مکث] و منتظر می مونه. و منتظر می مونه. و منتظر  
می مونه.

والدین ناتنی

کاتوریان

نور تابوت آهسته کم می شود، دختر بچه آهسته با  
انگشتانش به در تابوت دست می کشد و شروع به  
خراشیدن می کند. کاتوریان آهسته جلو می آید و داستان  
را این گونه به پایان می برد:

سه روز بعد مردی که داشت تو جنگل قدم می زد  
به خاطر خاک نرم قبر تازه کنده شده ای سکندری  
می خوره، اما، از اون جایی که مرد کاملاً کور بود، به راه  
خودش ادامه می ده، و متأسفانه صدای وحشتناک  
خراشیدن چوب توسط استخون دستی رو که کمی از  
پشت سرش می اومد نمی شنوه، صدایی که رفته رفته کم  
می شه و واسه همیشه تو سیاهی ملال آور جنگل تهی  
تهی تهی گم می شه.

صحنه سیاه می شود.

## پرده‌ی سوم

اتاق بازجویی. کاتوریان با عجله در حال نوشتن اعتراف بلندبالایی است. او اولین صفحه را به توپولسکی که نشسته است می‌دهد. اِریل ایستاده و مشغول سیگار کشیدن است.

## توپولسکی

بدین وسیله من به سهم خود در به‌قتل رساندن شش نفر اعتراف می‌کنم؛ سه نفر که خود به‌تنهایی اقدام به قتل آن‌ها کرده‌ام، و سه نفر دیگر که من به‌همراه برادرم با هم کشتیم زمانی که داشتیم نقش شخصیت‌های مخوف و منحرف داستان‌های کوتاهی را که من نوشته‌ام بازی می‌کردیم. پرائتز باز، که نسخه‌هایی از آن داستان‌ها پیوست است. پرائتز بسته. [مکث] آخرین آن‌ها قتل برادرم، مایکل، بود... آره، خیلی ممنون از اعترافت به این یکی، کاتوریان. خودمون هیچ‌وقت نمی‌تونستیم ثابت‌اش کنیم. با ننگه داشتن بالش روی صورتش... و و... نجاتش از وحشت شکنجه و اعدام در دستان... و و... یه چیزایی راجع به این که چقدر برادرش رو دوست داره. آره، واقعاً نشون دادی. سه روز قبل از کشتن برادرم هم یک دختر بچه‌ی لال را کشتم. اسمش را نمی‌دانم. این دختر کوچولو... یک...

[مکث] این دختر کوچولو چی؟

## اِریل

توپولسکی

این آخر صفحه‌س.

اِریل

تندتر بنویس.

توپولسکی

تندتر بنویس. [مکث] یا این‌که باید بگیریم تندتند

بنویس؟ تندتر بنویس. تندتند بنویس.

اِریل

تندتر بنویس درسته...

توپولسکی

آره، تندتر بنویس درسته.

اِریل گردنش را کج می‌کند و از بالای صفحه نوشته‌های کاتوریان را می‌خواند. کاتوریان ناخودآگاه، چیزهایی را که نوشته با دست می‌پوشاند. اِریل ضربه‌ای به پشت سر او می‌زند.

اِریل

امتحان نمی‌دی که با دستت روش رو پوشوندی!

می‌بخشی...

کاتوریان

اِریل از روی شانه‌ی کاتوریان شروع به خواندن می‌کند.

او را وقتی کشتیم که داشتیم عیسای کوچک... را بازی

اِریل

می‌کردیم. عیسای کوچک کدوم یکیه؟ من ندیدم‌اش...

چی؟

توپولسکی

اِریل در جعبه‌ی داستان‌ها به دنبال داستان عیسای کوچک می‌گردد و آن را پیدا می‌کند.

می‌گه دختر بچه رو مثل داستان عیسای کوچک کشتن.

اِریل

تو خوندیش؟

[با اندوه] بله. خونده‌م.

توپولسکی

اِریل شروع به خواندن داستان می‌کند. کاتوریان زیرچشمی به توپولسکی نگاه می‌کند ولی از نگاه او مضطرب می‌شود. دومین برگه‌ی اعترافی را که نوشته به

او می‌دهد و به نوشتن ادامه می‌دهد.

بدن اون دختر بچه رو کجا ول کردی؟  
یه نقشه کشیدم. کمتر از دویست متر پشت خونه مون تو  
جنگل کامنیس<sup>۱</sup> یه چاه آرزوئه. بدنش درست پشت اون  
چاه آرزو دفن شده. کنار دو نفر دیگه. دوتا آدم بزرگ.  
کدوم دوتا آدم دیگه؟  
دارم بهش می‌رسم.

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی اسلحه‌اش را چک می‌کند. کاتوریان متوجه  
می‌شود اما به نوشتن ادامه می‌دهد.

[به اِریل] کجاشی؟

اون ریش مصنوعی می‌گذاشت و صندل‌هاش را پاش  
می‌کرد و راه می‌افتاد و برای همه طلب آمرزش می‌کرد.  
اِریل، اگه داری داستانی رو می‌خونی که بفهمی یه بچه  
چه جور یه قتل رسیده، بهتر نیست که اول آخرش رو  
بخونی؟

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

اه. درسته.

مثلاً، اون جاش که راجع به تاج خار به بخون. یا اون جاش  
که راجع به اون شلاق کلفتی. یا اون جایی که راجع به  
کشیدن صلیب اطراف اتاقه تا جایی که پاهای لعنتیش  
می‌شکنه. یا یه کمی بعدش. [مکث] می‌رم مأمورهای  
پزشک قانونی رو بفرستم جنازه شو بیارن.

اِریل

توپولسکی

توپولسکی با نقشه‌ی کاتوریان از در خارج می‌شود. اِریل  
داستان را تمام می‌کند و آهسته شروع به گریه می‌کند.  
کاتوریان نگاهی به او می‌اندازد و به نوشتن اعتراف ادامه  
می‌دهد. اِریل برآشفته می‌نشیند.

اِریل

چرا باید آدمایی مث تو هم وجود داشته باشن؟

کاتوریان آن برگه را تمام می‌کند و به نوشتن در صفحه‌ی بعد ادامه می‌دهد. اِریل شروع به خواندن صفحه‌ی اول می‌کند.

و من پسر بچه را در حالی که برادرم انگشت‌های پایش را می‌برید نگه داشته بودم، زمانی که داشتیم داستان شهر روی رودخانه را - که نسخه‌ای از آن پیوست است - بازی می‌کردیم. [مکث] و من دختر بچه را نگه داشته بودم در حالی که برادرم سیب‌های شبیه آدمک را که وسطشان تیغ‌های ریش‌تراشی جاسازی شده بود به آن می‌خوراند، همان موقع که داشتیم مردان کوچک سیبی رو - که نسخه‌ای از آن پیوست است - بازی می‌کردیم. [مکث] تو واقعاً فکر می‌کنی بعد از کشتن داستانات رو نمی‌سوزونیم؟

کاتوریان

من همون جور که قول داده بودم با حسن نیت به همه‌چی اعتراف کردم. شمام قول دادین تمام داستانام رو به‌اضافه‌ی پرونده نگه دارین و تا پنجاه سال بعد از مرگم منتشرشون نکنین.

اِریل

چی باعث شده فکر کنی به قولمون عمل می‌کنیم؟  
واسه این که، تو اعماق وجودم، حس می‌کنم آدمای شرافتمندی هستین.

کاتوریان

[روی پا بند نیست] تو اعماق وجودت؟! تو اعماق وجود لعتتیت...؟!]

اِریل

می‌شه بعد از این که این تیکه رو تموم کردم کتک زدن رو شروع کنی؟ الان دارم راجع به کشتن پدر مادرم می‌نویسم.

کاتوریان

کاتوریان به نوشتن خود ادامه می‌دهد. اریل سیگاری روشن می‌کند.

متشکرم.

[مکث] تو پدرمادر خودت رو کشتی؟

اریل

کاتوریان سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

شاید سؤال مسخره‌ای باشه، ولی، ایا، چرا؟

ام... یه داستانی اون‌جا هست به اسم نویسنده و برادر نویسنده. نمی‌دونم دیدیش یا نه...

کاتوریان

دیدمش.

اریل

کاتوریان

خب می‌دونی... من یه جورایی از هر نوع نوشته‌ای که حتا خیلی سربسته هم مربوط به شرح حال خود آدم باشه متنفرم. فکر می‌کنم آدما فقط به این خاطر راجع به چیزایی که می‌دونن می‌نویسن چون فقط راجع به چیزایی که می‌تونن بنویسن، چون احمق‌تر از اون‌ان که بتونن چیزی رو با تخیلشون خلق کنن، هرچند، فکر می‌کنم، نویسنده و برادر نویسنده تنها داستانمه که کاملاً هم تخیلی نیست.

اه. [مکث] برادرت چند سالش بود؟ وقتی پدرمادرت شروع کردن؟

اریل

اون هشت سالش بود. من هفت سالم بود.

کاتوریان

چهمدت این ماجرا طول کشید؟

اریل

هفت سال.

کاتوریان

و تو تمام اون سال‌ها همه چی رو می‌شنیدی؟

اریل

دقیقاً تا روز آخر نمی‌دونستم چی بود، ولی بله.

کاتوریان

اِریل

و بعد تو اونا رو کشتی؟

کاتوریان با سر تأیید می‌کند و آخرین کاغذهای اعتراف را به اِریل می‌دهد.

کاتوریان

یه بالش گذاشتم رو صورت هر کدومشون، بعدم کنار چاه آرزو پشت خونه‌مون دفن‌شون کردم. فکر می‌کردم چاه آرزو یه جورایی مناسبشون بود. به هر حال، دقیقاً همون جاییه که دختر لال دفن شده.

اِریل به طرف قفسه‌ی پرورنده‌ها می‌رود، داخلش را چک می‌کند.

اِریل

می‌دوننی، دوران کودکی می‌تونه یه دفاعیه‌ی خوب تو دادگاه به حساب بیاد. خب، البته، می‌تونست، اگه نمی‌خواستیم بی‌خیال دادگاه بشیم و ظرف یه ساعت آینده کلکت رو بکنیم.

کاتوریان

من نمی‌خوام منتظر هیچ دادگاهی بمونم. فقط می‌خوام شما سر قولتون بمونین. منو بکشید، ولی داستانام رو یه جای امن نگه دارین.

اِریل

کشتنت که حتمیه. رو این قولمون که حتماً حساب کن. ولی من به تو اعتماد دارم.

کاتوریان

اِریل

از کجا می‌دوننی که می‌توننی به من اعتماد کنی؟ نمی‌دونم. فقط یه چیزی در مورد تو هست که دقیقاً نمی‌دونم چیه.

کاتوریان

اِریل

اه، واقعاً؟ خب، می‌دوننی، خودم بهت می‌گم اون چیه. یه نفرت شدید، یه نفرت بیش از اندازه، انزجار... تنفر... از آدمایی مثلاً تو. از آدمایی که حتی کوچیک‌ترین

انگشتشون رو رو بچه‌ها... بلند می‌کنن. با این حس صبحا بیدار می‌شم. از جام بلندم می‌کنه. تو تمام مسیر تا سر کار باهامه. تو گوشم مدام زمزمه می‌کنه، /اونا نمی‌تونن قسر در برن. صبح زودتر می‌آم سر کار. مطمئن می‌شم که همه‌ی اتصالا درست کار می‌کنه و الکترودها سر جاشون قرار داره و ما هیچ زمانی... رو... از دست نمی‌دیم. اعتراف می‌کنم بعضی وقتا بیش از اندازه خشونت به خرج می‌دم. بعضی وقتام این خشونت بیش از اندازه رو روی یه شخص کاملاً بی‌گناه به کار می‌برم. اما اینو بهت بگم. حتا اگه این خشونت بیش از اندازه رو روی یه شخص کاملاً بی‌گناه هم انجام بدم فایده‌ش اینه که وقتی از این اتاق بره بیرون، حتا فکر داد زدن سر یه بچه کوچولو رو هم نمی‌کنه، چون می‌دونه اگه دوباره گذرش به این جا بیفته من می‌دونم با اون. حالا، ممکنه این سؤال پیش بیاد که آیا این نوع رفتار یه مأمور قانون رو اخلاقاً می‌شه زیر سؤال برد؟ البته که می‌شه! اما می‌دونی چیه؟ برام اصلاً مهم نیست! چون، وقتی پیر شدم، می‌دونی چی می‌شه؟ بچه‌های کوچیک همه‌جا دنبال منم می‌آن و همه‌شون منو به اسم می‌شناسن و می‌دونن حامی چی بودم، واسه تشکر شیرینی‌هاشون رو بهم می‌دن، منم شیرینی‌هاشون رو قبول می‌کنم و ازشون تشکر می‌کنم و بهشون می‌گم سلامت به خونه‌هاشون برگردن، و من این طوری خوشبخت می‌شم. نه به خاطر اون شیرینی‌ها، چون من اصلاً شیرینی دوست ندارم، اما به خاطر این که می‌دونم، ... از صمیم قلبم می‌دونم، اگه من اون جا نبودم، خیلی از اونا هم ممکن بود اون جا

نباشن. چون من پلیس خوبی‌ام. نه خوبی که لزوماً می‌تونه همه‌ی مشکلا رو حل کنه، چون من نمی‌تونم، ولی خوب به این معنی که من حامی یه چیزی‌ام. حامی یه چیزی‌ام. من از طرف درست حمایت می‌کنم. ممکنه همیشه هم کارام درست نباشه، اما همیشه طرف درست رو گرفتم. طرف بچه‌ها. درست نقطه‌ی مقابل تو. و خب، طبیعتاً، وقتی می‌شنوم یه بچه‌ای به‌روشی... به‌روشی مثلاً عیسی‌ای کوچکی یا هر چیز دیگه‌ای کشته شده... می‌دوننی چیه؟ تو رو حتا به‌خاطر نوشتن همچین داستانی تا آخرین لحظه‌ی مرگ شکنجه می‌دم، چه برسه به این‌که واقعاً انجام‌شون هم بدی! پس، می‌دوننی چیه؟

اِریل یک باتری بزرگ ترسناک که به سر آن الکتروند متصل است از توی کمد بیرون می‌آورد.

... لعنت به اون کاری که مادریدرت با تو و برادرت کردن. لعنت بهشون. اگه دستم بهشون می‌رسید همون کاری رو باهاشون می‌کردم که الان می‌خوام با تو بکنم. اگه مامان‌بابات با تو بد کردن تو هم نباید با بقیه همون کار رو بکنی. بدی رو با بدی نباید جواب داد. بدی رو با بدی نباید جواب داد. این‌جا زانو بزنی، لطفاً، که بتونم وصیلت کنم به این باتری.

کاتوریان عقب می‌کشد.

کوتاه بیا، دوباره شروع نکن دیگه...  
گفتم، بیا این‌جا، لطفاً...

توپولسکی وارد می‌شود.

کاتوریان  
اِریل



نگفتم.

چی؟ اه. لعنتی. اون قدیمیه رو گفتی.

[به توپولسکی] واسه چی کودکی دشوار منو هی می آری  
وسط، هان؟ می خوای منو ضایع کنی؟

من هیچ چی رو نمی خوام بیارم وسط. این تویی که  
همه ش از کودکی دشوارت حرف می زنی.

من تا حالا یه کلمه هم راجع به دشواری هایی که تو  
کودکی داشته ام حرف نزده ام. هیچ وقتم از عبارت  
کودکی دشوار برای دوران کودکیم استفاده نمی کنم.

پس، از چه عبارتی استفاده می کنی؟ یه کودکی مورد  
آزار و اذیت پدر قرار گرفته؟ این یه عبارت نیست.

ایرل آرام شروع به لرزیدن می کند.

می خوای به زندانی اطلاعات بیشتری بدی، توپولسکی؟

من فقط خسته شدم از همه ی کسانی که تو این اداره  
واسه ی توجیه رفتار کثافتشون دوران بچگی شون رو  
بهونه می کنن. پدر من یه دائم الخمر پرخاشگر بود. پس  
منم یک دائم الخمر پرخاشگرم؟ بله هستم، اما من  
خودم انتخاب کردم. به راحتی هم اقرار می کنم.

الان می خوام برگردم زندانی رو شکنجه بدم.  
برگرد زندانی رو شکنجه بده. خیلی وقته که منتظر  
نگه اش داشتی.

ایرل همان طور که حرف می زند الکترودها را به  
کاتوریان وصل می کند.

امروز خیلی پات رو از گلیمت درازتر کردی، توپولسکی.

توپولسکی

ایرل

توپولسکی

ایرل

توپولسکی

ایرل

توپولسکی

ایرل

توپولسکی

ایرل

دارم اعترافات زندانی رو می‌خونم، اِریل، واسه اطمینان بیشتر که هیچ‌چی رو در مورد این پرونده از قلم ننداخته باشیم. دارم کارم رو انجام می‌دم. فقط به‌خاطر ارضای حس فانتزی انتقام سادیستی خودم یه محکوم لعنتی خوش‌زیون رو شکنجه نمی‌کنم.

توپولسکی

خیلی دیگه پات رو از گلیمت درازتر کردی.

اِریل

زود باش زودتر زندانی رو شکنجه بده، لطفاً، اِریل. تا نیم ساعت دیگه باید بهش شلیک کنیم.

توپولسکی

اِریل الکترودها را به باتری وصل می‌کند.

الان پدرت کجاست، اِریل؟

کاتوریان

یه کلمه هم حرف نزن، توپولسکی! یه کلمه هم حرف نزن!

اِریل

من یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. دارم اعترافات اونو می‌خونم. گفتم که، دارم کارم رو انجام می‌دم.

توپولسکی

اون تو زندانه؟

کاتوریان

تو هم دهنتم رو ببند، منحرف.

اِریل

اگه نبندم چی کار می‌کنی؟ اگه نبندم شکنجه می‌کنی بعدش هم اعدام می‌کنی؟ [مکث] اون تو زندانه؟

کاتوریان

هیس‌س‌س، دارم سعی می‌کنم تمرکز کنم...

اِریل

تو زندان نیست، نه.

توپولسکی

بهت چی گفتم؟

اِریل

هیچ‌وقت دستگیرش نکردن؟

کاتوریان

نمی‌تونستن دستگیرش کنن.

توپولسکی

توپولسکی! همین‌جا تمومش کن... اگه از این جلوتر

اِریل

توپولسکی  
 اِریل  
 کاتوریان  
 اِریل  
 کاتوریان

بری واسه همه خیلی بد می شه.  
 یه احساس بدی بهم می گه درست می گی.  
 این الکتروود رو هم این جا وصل می کنم، اینس آخریش  
 هم این بالا...  
 چرا نتونستن دستگیرش کنن؟  
 هیس س س...  
 چرا نتونستن دستگیرش کنن؟

هیچ الکتروودی در دستان اِریل باقی نمانده و درست  
 زمانی که می خواهد باتری را روشن کند، درست در  
 لحظه‌ی آخر، توپولسکی شروع به صحبت می کند.

واسه‌ی این که اِریل قبلش اونو کشته بود.

اِریل درحالی که می لرزد آرام می خنندد. او باتری را  
 روشن نمی کند.

خب، درواقع یه قتل نبود، بود؟ بیشتر شبیه دفاع از  
 خود بود، مستحق تخفیف به علت ابتلا به بیماری  
 روانی، و این جور چیزها. من چون می خوام اذیتش کنم  
 می گم قتل. هی، منم اگه بابام هر هفته از هشت سالگی  
 آزارم می داد می کشتم اش، می فهمی؟ [مکت] ام. وقتی  
 پدرش خواب بود، یه بالش نگه می داره رو صورتش.  
 می بینم که شما دوتا کلی نقاط مشترک دارین.

توپولسکی اعترافها را روی میز پهن می کند.

[مکت] همین الان می رم به فرماننده در مورد نحوه‌ی  
 رفتار تو طول این بازجویی گزارش می دم. این  
 بازجویی از همون اولش هم رو حساب کتاب پیش

اِریل

نرفت. از همون اول. اون حرفا راجع به دید پیرامونی، چی بود؟ تمام اون حرفایی که راجع به دید پیرامونی ته چشم می‌زدین؟ چی بود؟

توپولسکی

مشوش کردن و بی‌ثبات کردن زندانی با سرهم کردن چرت‌وپرتای احمقانه، همه‌ش توی کتاب راهنما هست، اِریل. الان می‌خوام بدون کمک اون الکترودهای آشغالت از زندانی سؤالایی بپرسم، آگه اشکالی نداره، اونا رو از آقای کاتوریان جدا کن می‌خوام که دقیقاً تمرکز داشته باشه.

اِریل

به فرمانده می‌گم جای من و تو رو تو این پرونده عوض کنه و منو تو این بازجویی نفر اول بذاره، چون این بار اول نیست که این اتفاق می‌افته، هست؟ چون فرمانده هم من رو دوست داره، خودشم این موضوع رو گفته، و قبلاًها هم این جور تغییرات بوده، تو تویخ می‌شی، و نتیجه‌گیری نهایی این پرونده می‌افته دست من. بستن این پرونده‌ی بی‌سروته به دست من انجام می‌شه. من اون کسی‌ام که این پرونده رو می‌بنده.

توپولسکی

و اولین اقدامت واسه‌ی بستن این پرونده‌ی بی‌سروته چیه؟

اِریل

خب، همون‌طور که قبلاً هم سعی داشتم، قبل از این که تو بیای و اون حرفا رو بزنی، اولین اقدامم شکنجه‌ی زندانی با شوک برقیه، مگه نه؟

چرا؟

توپولسکی

چرا؟ واسه این که اون اون بچه‌های لعنتی رو کشته!

اِریل

دید، ولی اولین اقدام من پرسیدن سؤالای متعدد

توپولسکی

راجع به کشته شدن اون دختر لاله.

آهان؟

اِریل

توپولسکی

و اولین سؤالم این جوریه که، آیا این حقیقت داره، آقای کاتوریان... یه همچین چیزی، یه جورایی رسمی می‌پرسم، آیا حقیقت داره، آقای کاتوریان، که تو و برادرت، هنگام بازی کردن نقشای داستان عیسی کوچک، تاجی از خار رو رو سر اون دختر کوچولو گذاشتین؟

بله، حقیقت داره.

کاتوریان

حقیقت داره. دومین سؤالم این جوریه، آیا این کار قبل یا بعد از این بود که اونو با شلاق کلفت زدین؟

بعد از.

کاتوریان

خودمون همه‌ی اینا رو می‌دونیم.

اِریل

توپولسکی

و سومین سؤالم این جوریه، آیا بعدش اونو وادار کردین که صلیب چوبی سنگینی رو با خودش حمل کنه، و بعدش هم اونو به همون صلیب کشیدین؟

بله، این کار رو کردیم.

کاتوریان

این کار رو کردین. آیا، بدتر از همه، یه نيزه‌ی بزرگ لعنتی رو تو پهلوی کوچولوی قشنگش فرو کردین؟

بله، کردیم. واقعاً شرمندم.

کاتوریان

و آیا در آخر دفینش کردین؟

بله.

توپولسکی

کاتوریان

گفتم خودمون همه‌ی اینا رو می‌دونیم.

اِریل

توپولسکی

تو داستان اصلی، وقتی دختر بچه دفن می‌شه هنوز زنده‌س. اون دختر بچه‌ی لال رو وقتی دفینش کردین

هنوز زنده بود، یا مرده؟

کاتوریان

[مکث] چی؟

توپولسکی

اون دختر بچه‌ی لال رو وقتی دفینش کردین، هنوز زنده بود، یا مرده؟

کاتوریان به دنبال جواب می‌گردد ولی پیدا نمی‌کند.

کاتوریان

[به آرامی] نمی‌دونم.

توپولسکی

بیخشید؟

کاتوریان

نمی‌دونم.

توپولسکی

نمی‌دونی. نمی‌دونی که اون مرده بود یا زنده. ام، اِریل؟  
سر راهت پیش دوست فرماندهت، می‌شه تیم  
جست‌وجو رو هم خبر کنی، و ازشون بخوای یه کمی  
عجله کنن، چون شاید باید زمین رو واسه پیدا کردن یه  
دختر بچه‌ی لال زنده بکنیم؟ متشکرم، پسر.

اِریل برای لحظه‌ای به او نگاهی می‌کند و سریع از اتاق  
خارج می‌شود. توپولسکی به طرف کاتوریان که روی  
زمین زانو زده و به باتری متصل است می‌رود.

چطور می‌شه که ندونی؟

کاتوریان

گفتنش سخت بود. خیلی منظم نفس نمی‌کشید. فکر  
کنم مرده بود. فکر کنم بود. باید تا حالا مرده باشه،  
مگه نه؟ بعد از همه‌ی اون اتفاقا؟

توپولسکی

مرده؟ تا حالا باید مرده باشه؟ من نمی‌دونم. من تا حالا  
یه بچه رو به صلیب نکشیدم بعدشم بذارم‌اش توی  
تابوت و دفینش کنم. نمی‌دونم.

توپولسکی شروع به ور رفتن با سیم‌های باتری می‌کند.  
کاتوریان بدنش را در مقابل شوک برق جمع می‌کند.  
توپولسکی دستگاه را قطع می‌کند و سر جایش می‌نشیند.

حدس می‌زنم که مرده. حدس می‌زنم. ولی نمی‌دونم. موقعی که داشتیم با برویچه‌های دادگاه و پزشکی قانونی صحبت می‌کردم، یه‌هو به ذهنم اومد. همه‌ی اون حرفایی که راجع به عیسی‌ای کوچک زدی، ببخشید، جناب سروان، شرمنده، ما این کار رو کردیم. ممکنه واسه‌ی اِریل کافی باشه ولی، کور خوندی! واسه من کافی نیست. می‌دونی، اِریل یه پلیسه. گشت می‌زنه و مواظب اطرافه. مثل سگای پلیس. بو می‌کشن و مواظب اطرافان. ولی من یه کاراگاه‌ام. بعضی وقتا، دوست دارم، ته‌وتوی قضیه رو دربیارم. مطمئن‌ام مرده.

کاتوریان

توپولسکی

ولی خیلی هم مطمئن نیستی، ها؟ [مکت] منم یه بار یه داستان کوتاه نوشتم، می‌دونی. یه جورایی، جهان‌بینی کلیم توش خلاصه شده بود، البته از بعضی جهات. خب، نه، خیلی هم جهان‌بینیم توش خلاصه نشده بود. من اصلاً جهان‌بینی‌ای ندارم. فکر می‌کنم که دنیا یه تپه گهه. این‌که جهان‌بینی نمی‌شه، می‌شه؟ یا این‌که می‌شه؟ ام‌م. [مکت] به‌هرحال، یه بار این داستان کوتاه رو نوشتم، و... صبر کن، درسته، نه، اگه جهان‌بینی کلیم توش خلاصه نشه، نگرشم به کار کاراگاهی و رابطه‌ش با یه دنیای بزرگ‌تر رو می‌شه توش خلاصه کرد. اینه، آره. چرا هنوز زانو زدی؟

نمی‌دونم.

کاتوریان

مسخره‌س.

توپولسکی

بله.

کاتوریان

توپولسکی به صندلی اشاره می‌کند. کاتوریان آخرین  
الکتروود را از خود جدا می‌کند و روی صندلی می‌نشیند.

دلت می‌خواد داستانمو بشنوی؟

بله.

خب، هیچ وقت که نه نمی‌گفتی، می‌گفتی؟

نه.

معلومه که نه. خب، اسم داستانم... اسمش چی بود؟

اسمش... داستان پسر بچه‌ی کوچولوی گری که روی

ریل‌های راه‌آهن راه می‌رفت. در چین. [مکث] چی؟

چی؟

فکر نمی‌کنی عنوان خوبیه؟

چرا، به نظرم عنوان خوبیه، بله.

[مکث] واقعاً چی فکر می‌کنی؟ اجازه داری کاملاً

روراست و صادق باشی، حتا اگه باعث رنجوندن من

بشه.

فکر کنم بدترین عنوانیه که تا حالا شنیده‌م. حداقل دوتا

مکث داره. نمی‌تونی دوتا مکث تو یه عنوان داشته

باشی. حتا نمی‌تونی یه مکث تو یه عنوان داشته باشی.

این عنوان حتی نقطه‌م داره. این عنوان کاملاً احمقانه‌س.

[مکث] شاید یه عنوانی باشه که از زمان خودش جلوتره.

ممکنه باشه. ممکنه عنوانای افتضاح جلوتر از زمان

خودشون باشن. ممکنه این خودش یه چیز جدید بشه.

ممکنه بشه.

من فقط فکر می‌کنم این عنوان افتضاحه.

راجع به‌ش به اندازه‌ی کافی حرف زدیم! حرفم رو پس

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

می‌گیرم، دیگه اجازه‌ی اظهارنظر ندارى و واقعاً هم خوش‌شانسی که یه کتک مفصل نمى‌خوری! [مکث] بسیار خب. کجای قصه بودم؟

ریل راه‌آهن طولانى و پسر بچه‌ی ناشنوا. [مکث] می‌بخشید.

کاتوربان

توپولسکی

[مکث] بسیار خب، یکى بود یکى نبود، یه پسر کوچولوى کر بود که نمى‌تونست هیچ‌چى رو بشنوه، مثلاً همه‌ی بچه‌هاى کر. اه بله، و این داستان تو چین اتفاق می‌افته، پس اون یه پسر کوچولوى کر چینی بود. نمى‌دونم چرا چین رو انتخاب کردم. اه چرا می‌دونم. از قیافه‌ی این بچه‌چینی‌ها خیلی خوشم می‌آد، خیلی بامزه‌ان. [می‌خندد] به‌هر حال، اون یه‌جایی روی این خط‌آهنا که سرتاسر دشت کشیده شده بود، به طرف خونه قدم می‌زنه، سرتاسر دشت‌های چین، می‌فهمی؟ که هیچ درختی توشون نیست، هیچ‌چى هیچ‌چى، فقط و فقط یه بیابون لعنتیه، و اون روی این خط‌راه‌آهن راه می‌رفت، شایدم این بچه یه‌کمی عقب‌افتاده‌م باشه، شاید یه پسر کوچولوى کر چینی عقب‌افتاده‌س، چون منظورم اینه که، اون کره اون وقت داره رو این خط‌آهن لعنتی راه می‌ره. خیلی خطرناکه. اگه یه وقت قطار از پشت سرش بیاد چى؟ نمى‌تونه بشنوه و له‌ولورده می‌شه. پس، آره، شاید عقب‌افتاده‌س. خب، این پسر کوچولوى کر چینی عقب‌افتاده داشت روی خط راه‌آهن راه می‌رفت که حدس بزن چى شد؟ یه قطار گنده‌ی لعنتی از پشت سرش ظاهر می‌شه. ولی چون

ریل خیلی طولانیه و قطار خیلی از اون دوره، به این زودیا نمی‌تونه بهش بزنه، ولی بالاخره می‌زنه. قطار این قدر سریع حرکت می‌کنه که حتا اگه راننده هم اون بچه رو ببینه، هیچ راهی واسه این‌که بتونه به‌موقع ترمز کنه وجود نداره. هرچند دیدن این بچه هم از اون فاصله خیلی سخته. به‌هرحال، می‌دونم که چی می‌گم؟ مثل اون بچه خیلی کوچولو بامزه‌های چینی هستن دیدی شون که؟ موهاشون رو سیخ‌سیخ دادن بالا؟ آره، مثل اوناس. پس راننده شاید اصلاً اونو نبینه. اما، بچه دیده می‌شه. می‌دونم کی می‌بیندش؟ خب، حدود یک‌ونیم کیلومتر اون طرف‌تر از خط‌آهن که پسر بچه داره راه می‌ره، یه برج قدیمی عجیب‌غریب وجود داره، شاید سی متر ارتفاعشه، بالای این برج یه پیرمرد عجیب‌غریب زندگی می‌کنه، یه پیرمرد چینی عجیب‌غریب، با یه سییل چینی بلند، چشمای لوج و یکی از اون کلاه‌های بامزه‌ی کوچولو. بعضی از مردم فکر می‌کردن اون خیلی عاقله، اما بعضیای دیگه فکر می‌کردن، می‌دونم، یه ذره غیرعادیه، واسه این‌که تو بلندترین نقطه‌ی این برج لعنتی زندگی می‌کنه. به‌هرحال، سال‌ها بود که هیچ‌کی باهاش حرف نزده بود. مردم حتا نمی‌دونستن که اون مرده یا زنده‌س. البته مسلمنه که زنده‌س و گرنه اگه زنده نبود که تو داستان نبود. اون اون‌بالا تو برجش زندگی می‌کنه و در حال محاسبات ریاضی و ساخت ابزارآلات و کشیدن طرح‌ها و نقشه‌های متنوع و اختراعی مختلف و این‌جور چیزاس، چیزایی که هنوز اختراع نشده؛

همه‌جا، هر طرف که نگاه می‌کنی، به در و دیوار، روی زمین همه‌جا پر از کاغذ و نقشه‌س و تمام این چیزها کل زندگی‌شه. اینا جهان اونو تشکیل می‌دن و اون دنیایی که پایین برج و زیر پاش داره می‌گذره براش اهمیتی نداره. این نقشه‌ها و فرمول‌ها و دستگاه‌ها، مهم‌ترین چیزایی بود که واقعاً براش اهمیت داشت. اون از پنجره‌ی قوسی‌شکل خونه‌ش به بیرون نگاه می‌کنه و پسر بچه رو که فقط یک و نیم کیلومتر، حالا شد یک کیلومتر، با خونه‌ی اون فاصله داره می‌بینه؛ و فقط سه کیلومتر مونده، شایدم چار کیلومتر پشت سر این بچه، ترن داره به سرعت می‌آد. پیرمرد شرایط رو دقیق ارزیابی می‌کنه، به پسر کر که داره روی خط آهن راه می‌ره. اون پسر کوچولوی کر که نمی‌تونه صدای قطار رو که از پشت سرش می‌آد بشنوه و الانه که با قطار تصادف کنه و تیکه پاره بشه. بنابراین...

پیرمرده از کجا می‌دونست پسر کوچولو کره؟  
[مکث] ها؟

پیرمرده از کجا می‌دونست پسر کوچولو کره؟  
[فکر می‌کند، بعد] سمعکش رو می‌بینه.

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان لبخند می‌زند و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. توپولسکی نفسی راحت می‌کشد.

دیدنی که کم نیاوردم... بنابراین اون هم بچه‌ی کر رو می‌بینه و هم قطار رو ولی هیچ سعی نمی‌کنه بدوه پایین و بچه رو نجات بده و یا به همچین کاری که هر آدم معمولی‌ای ممکنه تو این جور مواقع بکنه،

در صورتی که آگه می‌خواست این کار رو بکنه به اندازه‌ی کافی بهش نزدیک بود. اما اون چی کار می‌کنه؟ اون هیچ کاری نمی‌کنه. هیچ کاری نمی‌کنه جز این که شروع می‌کنه به یه حساب‌کتاب کوچولو روی یه برگه‌ی کاغذ، فقط واسه سرگرمی خودش، یه حساب‌کتاب بر اساس، حدس می‌زنم، سرعت قطار، طول خط راه‌آهن، و سرعتی که پسر بچه با اون پاهای کوچولوش راه می‌ره، یه حساب‌کتاب برای این که بفهمه قطار تو چه نقطه‌ای از ریل، این پسر کر کوچولوی بیچاره‌ی لعنتی رو از پشت زیر می‌گیره. خب، پسر کوچولو بی‌توجه به همه‌چیز به راه رفتنش ادامه می‌ده و قطار هم همین‌طور با سرعت توفان به اون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه. پسر حدود سی متر از پایین برج فاصله داشته که حساب‌کتاب پیرمرد تموم می‌شه و متوجه می‌شه که قطار دقیقاً تو فاصله‌ی نه متری از پایین برج با پسر بچه تصادف می‌کنه. دقیقاً نه متر. ده متر مونده به پایین برج، پیرمرد که از این حساب‌کتاب حوصله‌ش سر رفته بود بدون هیچ علاقه‌ای با کاغذی که روش محاسبه کرده بود، یه موشک کاغذی درست می‌کنه و از پنجره به بیرون پرواز می‌ده و برمی‌گرده سر کارش، بی‌این که دیگه به اون پسر کر بیچاره فکر کنه. [مکت] اما اون پایین، پسر کوچولوی کر که موشک کاغذی رو می‌بینه برای گرفتنش تنها یه قدم مونده به نقطه‌ی برخورد از ریل بیرون می‌پره و قطار مثلاً صاعقه از پشتش رد می‌شه.

کاتوریان لبخند می‌زند.

داستان قشنگی بود.

داستان قشنگی بود. از تمام داستانی‌اشغال تو که رو هم بذاریم بهتره. صدویک راه‌حل برای به‌سیخ کشیدن یه بچه‌ی پنج‌ساله‌ی لعنتی؟

نه، از همه‌ی داستانی من بهتر نیست ولی به‌نسبت قشنگه.

بیخشید، مَث این‌که یادت رفته بهت گفتم اجازه‌ی اظهارنظر نداری، ها؟ داستان من از تمام داستانی تو بهتره.

بله، هست. و من دوباره بابت نگه‌داری داستانی بی‌ارزش و پرونده‌ی محاکمه‌م از شما تشکر می‌کنم. اوهوم.

[مکث] اما این داستان کجاش جهان‌بینی تو رو نشون می‌ده؟ یا نگرشت به دنیای کاراگاهی، یا هرچی؟

اه، نگرفتی؟ [با غرور] ببین، اون پیرمرد عاقل، در اصل، منو روایت می‌کنه. تمام طول روز اون بالای برج خودش، حساب‌کتابش رو می‌کنه، هیچ صمیمیت و نزدیکی با بقیه‌ی مردم نداره. پسر کوچولوی عقب‌افتاده وارد داستان می‌شه، که اون نمادی از باقی مردمه، فهمیدی؟ بدون این‌که به هیچ‌چیز لعنتی‌ای توجه کنه به راه خودش ادامه می‌ده، حتا نمی‌دونه یه قطار لعنتی پشت سرشه، اما من که می‌دونم یه قطار داره می‌آد، با یه حساب‌کتاب هوشمندانه و با یه پرتاب هوشمندانه و بموقع موشک کاغذی، زندگی اون احمق رو از

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

تصادف با قطار نجات می‌دم، یعنی مردمم رو از شر تبه‌کارها نجات می‌دم، و هیچ‌کس حتماً کوچک‌ترین تشکری هم ازم نمی‌کنه. اون پسر کوچولوی کر از پیرمرده تشکر نکرد، کرد؟ فقط با اون موشک لعنتیش بازی کرد. اما مهم نیست، من احتیاجی به تشکر کسی ندارم. تنها چیزی که برام مهمه اینه که بدونم به‌خاطر تمام رنج و زحمتایی که تو این کار کاراگاهیم می‌کشم، اون پسر کوچولو از تصادف با اون قطار جون سالم به‌در می‌بره. [مکث] مگه این‌که مَثِ مورد تو مجبور بشم راننده‌ی قطار رو که مخصوصاً به‌سمت اون بچه‌ی لعنتی بیچاره می‌رونه و بعد دنده‌عقب می‌ره تا بقیه رو هم زیر بگیره دستگیر کنم.

[مکث] پس پیرمرده عمداً موشک رو واسه پسر بچه‌ی کر می‌ندازه؟

آره.

اه.

چی؟ متوجه نشدی؟

نه، فکر می‌کردم پسر بچه اتفاقی گرفت‌اش، انگاری یه تصادف بود.

نه. نه، پیرمرده می‌خواست پسر رو نجات بده. واسه‌ی همین اون موشک رو پرت کرد.

اه.

واقعاً تو پرتاب موشک ماهره. تو همه‌چیز خوبه.

اما مگه بی‌خیال پسر نشد انگار اصلاً براش مهم نیست؟

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

نه. مثلاً بی خیال شد، چون تو پرتاب موشک خیلی ماهره حتا احتیاج نداره ببینه موشکش کجا می‌ره، و مهم‌تر از همه می‌دونه: اون پسر کوچولو، عقب‌افتاده‌س. عقب‌افتاده‌ها عاشق موشکای کاغذی‌ان، نیستن؟ اون می‌پره که اون موشک رو بگیره. [مکث] واضح نبود؟

فکر می‌کنم می‌تونست واضح‌تر از این باشه.

کاتوریان

توپولسکی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و راجع به این موضوع فکر می‌کند، سپس به یاد موقعیت خودش در آن‌جا می‌افتد.

من می‌دونم چطوری می‌تونستی واضح‌تر بنویسی...

صبر کن! حاضر نیستم نصیحتای ادبی لعنتیت رو گوش کنم!

نه، فقط می‌خواستم...

فکر کنم بهتر بود این موضوع رو روشن می‌کردی که اون دختر بچه‌ی کوچولویی رو که سه روز پیش قصابی کردی، وقتی گذاشتی تو گور، زنده بود یا مرده. بهتر بود این موضوع روشن بشه. فقط می‌خوام این قضیه رو هم روشن کنم که دیگه واقعاً صبرم داره تموم می‌شه و می‌خوام برخلاف قولی که دادم همه‌ی داستانات رو بریزم این وسط و آتیش بزنم.

توپولسکی داستان‌ها را به همراه چند کبریت برمی‌دارد.

به اندازه‌ی کافی واضح هست؟

خواهش می‌کنم، توپولسکی. داستانت واقعاً خوب بود.

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی



مرگ خودش فکر می‌کند.

کاتوریان ام.

لبخند توپولسکی محو می‌شود. مکث.

توپولسکی نه، من... بعضی از داستنانای توام واقعاً خوبان. من بعضیاشون رو خیلی دوست داشتم.

کاتوریان کدوما رو؟

توپولسکی

[مکث] اونی که راجع به مرد بالشی بود، واقعاً از ذهنم بیرون نمی‌ره. یه چیز لطیفی توش بود. [مکث]. ایده‌ی این‌که، آگه یه بچه بمیره، تنها، بر اثر یه حادثه، واقعاً تنها نبوده. این چیز نرم و مهربون کنارش بوده، که دست‌هاش رو بگیره و از این جور چیزا. و این‌که یه جورایی مرگ انتخاب خود بچه بوده. یه جورایی خیال آدم رو راحت می‌کنه. خوندنش فقط وقت تلف کردن نبود.

کاتوریان

[سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد. مکث] بچه‌ای از دست دادی؟

توپولسکی

[مکث] برخلاف اِریل، من وارد مسائل شخصی نمی‌شم که آخر سر محکوم بشم.

کاتوریان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. مکثی غم‌انگیز.

پسرم غرق شده. [مکث] تنهایی داشت ماهی‌گیری می‌کرد. [مکث] احمقانه‌س.

کاتوریان سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. توپولسکی باتری را سر جایش در کمد می‌گذارد.

کاتوریان از حالا به بعد چی می‌شه؟

## توپولسکی

دوباره به موضوع اصلی مون یعنی دختر بچه‌ی لال  
برمی‌گردیم...

توپولسکی کلاه مخصوص مشکی را از توی کمد بیرون  
می‌آورد، جلو و پشتش را خیلی با دقت به کاتوریان  
نشان می‌دهد.

... این کلاه رو می‌کشیم رو سرت، می‌بریم اتاق بغلی،  
اون جا به تیر تو سرت خالی می‌کنیم. [مکث] درسته؟ نه.  
می‌بریم اتاق بغلی، بعد اون جا کلاه رو می‌کشیم سرت  
و به تیر تو مغزت خالی می‌کنیم. اگه قبل از این که  
بریم اتاق اون اتاق، کلاه رو بکشیم سرت، ممکنه به جایی  
یا چیزی بخوری، و خودت رو زخمی کنی.

چرا اتاق بغلی؟ چرا همین جا نه؟

تمیز کردن اتاق بغلی آسون تره.

[مکث] همین طوری یه دفعه غیر منتظره شلیک می‌کنی، یا  
این که یه وقتی واسه‌ی دعایی، چیزی می‌دی؟

خب، اول من ترانه‌ی *یه اسب کوچولو* رو می‌خونم  
بعدش *اِریل* گرزش رو درمی‌آره. گرز اعدامش رو  
دیدی؟ وقتی که گرز اعدامش بیرون بیاد، خب، تو یه  
چیزی حدود سی یا بیست وهفت ثانیه وقت داری،  
بسته به سایز گرز داره. [مکث] اگه بخوام غیر منتظره  
این کار رو بکنم که نمی‌آم بهت بگم می‌خوام  
غیر منتظره این کار رو بکنم، می‌گم؟! خدای من!  
به عنوان یه نویسنده‌ی نابغه‌ی قاتل روانی، اینو که باید  
بدونی، نباید خنگ‌بازی دربیاری! [مکث] از وقتی که  
کلاهو می‌کشیم رو سرت تا وقتی شلیک کنیم یه ده

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

ثانیه‌ای طول می‌کشد. پس، بهتره، تا می‌تونم دعا  
خوندنت رو کوتاه کنی.

متشکرم.

خواهش می‌کنم.

کاتوریان

توپولسکی

توپولسکی کلاه را جلوی کاتوریان پرت می‌کند. مکث.

نه، فقط می‌خوام یه کمی برادرم رو یاد کنم.

هان؟ برادرت رو یاد کنی، آره؟ نه اون سه تا بچه‌ای رو  
که کشتی، فقط برادرت رو.

درسته. نه اون سه تا بچه‌ای رو که کشتم، فقط برادرم رو.

در باز می‌شود، اِریل وارد می‌شود، مات و مبهوت، با  
نگاهی بی‌روح. آهسته به سمت کاتوریان می‌رود.

دختر بچه رو پیدا کردن؟

اِریل به طرف کاتوریان که ترسیده می‌رود. دستش را روی  
سر کاتوریان می‌گذارد و موهایش را چنگ می‌زند و سرش  
را به آرامی عقب می‌کشد و از بالا به او خیره می‌شود.

[آهسته] تو چه مرگته؟ دقیقاً چه مرگته؟

اِریل

کاتوریان نمی‌تواند جوابی بدهد. اِریل به آرامی او را رها  
می‌کند و آهسته به سمت در برمی‌گردد.

اِریل؟

هوم؟

دختر بچه رو پیدا کردن؟

بله، پیداش کردن.

اون مرده بود، درسته؟

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

اِریل کنار در است.

نه.

اِریل

کاتوریان از وحشت سرش را با دستانش می گیرد.

هنوز زنده بود؟

توپولسکی

اِریل به در ورودی اشاره می کند. یک دختر بچه‌ی لال حدوداً هشت ساله که صورت، مو، لباس و کفشش به رنگ سبز روشن نقاشی شده وارد می شود، کاملاً شاد و خوشحال لبخند می زند. او به دو مرد با زبان اشاره سلام می کند.

کنار چاه آرزو نزدیک خونه‌ی کوچیک وندی<sup>۱</sup> پیداش کردن. سه تا بچه خوک و کلی آب و غذا هم همراهش بود. بچه خوکام آذوقه داشتن. به نظر از همه چی راضی می آد، مگه نه، ماریا؟

اِریل

اِریل با اشاره از او می پرسد «خوشحالی؟» دختر بچه درحالی که لبخند می زند جواب او را می دهد.

می گه بله، خیلی خوشحاله ولی می خواد بدونه می تونه بچه خوکا رو نگه داره؟ [مکت] بهش گفتم باید از تو بپرسم.

توپولسکی درحالی که از تعجب خشکش زده به هر دوی آن‌ها خیره شده. مکت.

گفتم راجع به بچه خوکا از تو می پرسم.  
چی؟ اه. بله، می تونه بچه خوکا رو نگه داره.

توپولسکی

اِریل انگشتش را به نشانه‌ی پیروزی نشان می دهد.  
دختر بچه بالا و پایین می پرد و از خوشحالی جیغ

می‌زند. کاتوریان کمی لبخند می‌زند.

بله، بله، اما بذار اول تمیزت کنیم و پیش مامان و بابات برت گردونیم که کلی نگرانت شده‌ن.

اِریل

اِریل دست دختر بچه را می‌گیرد، دختر بچه با خوشحالی برای همه دست تکان می‌دهد، اِریل او را به بیرون اتاق راهنمایی می‌کند. سر توپولسکی و کاتوریان آهسته از سمت در به طرف یکدیگر برمی‌گردد. بعد از چند لحظه، اِریل آهسته وارد می‌شود و در را پشت سر خود می‌بندد.

همراش یه سطل بزرگ رنگ سبز پیدا کردن؛ اون سبز روشنی رو که کنار سبز تیره می‌درخشه و توی تونل‌های قطار استفاده می‌کنن دیدی؟ به‌هرحال، یه‌عالمه عکس چاپ شده، اگه لازم داشتیم داریم. اونا اسکلتای پدر مادرش رو هم دقیقاً همون‌جا که گفته بود، کنار چاه آرزو، پیدا کردن. پس اون به قتل دو نفر که ما هیچ‌چی راجع‌بهشون نمی‌دونستیم اعتراف کرده، و همین‌طور به قتل بچه‌ای که در واقع به قتل نرسیده.

چرا؟

توپولسکی

چرا؟ از من می‌پرسی چرا؟

اِریل

بله، از تو می‌پرسم.

توپولسکی

آهان؟ خب، توپولسکی، می‌دونی چیه؟ تو رئیسسی، تو باید بدونی.

اِریل

دیگه امروز هیچ نوع نافرمانی از دستوراتم رو ازت قبول نمی‌کنم، اِریل.

توپولسکی

اه، بله، قبول می‌کنی.

اِریل

در این‌صورت، اگه من رئیس‌ام الان بهت دستور می‌دم

توپولسکی

که گزارش بدی.

از این‌که اون دختر کوچولو هنوز زنده‌س، زیاد خوشحال به‌نظر نمی‌رسی! حتا این یارو هم از این‌که این دختر بچه هنوز زنده‌س خوشحاله! انگاری از این‌که اون بچه ریده تو کاغذبازیات ناراحتی!

اِریل

توپولسکی در میان داستان‌ها به‌دنبال یک داستان مخصوص می‌گردد.

واضحه که دختر بچه به‌رنگ سبز نقاشی شده تا با بچه‌خوکا برای اجرای یه نمایش آماده بشن...

توپولسکی

برای اجرای خوک سبز کوچولو. شاهکار بود، توپولسکی. حتماً از رنگ سبز و بچه‌خوکا به این نتیجه رسیدی. سؤال اینه که، چرا؟ چرا اونا اونو هم نکشته‌ن؟ و چرا اون اعتراف به کشتنش کرد؟

اِریل

هیس‌س‌س، دارم داستان رو می‌خونم بیسینم می‌تونم نشونه‌ای پیدا کنم.

توپولسکی

[می‌خندد] می‌تونیم خیلی راحت ازش بپرسیم!

اِریل

یه بار گفتم، دارم اینو می‌خونم!

توپولسکی

[به کاتوریان] می‌توننی بگی چرا هنوز دختر بچه‌ی لال زنده‌س؟

اِریل

[مکث] نه. نه، نمی‌تونم. ولی خیلی خوشحال‌ام که زنده‌س. خوشحال‌ام که اون زنده‌س.

کاتوریان

مطمئن‌ام خوشحالی که زنده‌س. مطمئن‌ام خوشحالی که زنده‌س. مطمئن‌ام تو بیشتر از توپولسکی لعنتی خوشحالی که اون زنده‌س. یه سؤال دیگه ازت می‌پرسم، به‌خاطر یه ظن کوچولو که الان پیدا کردم،

اِریل

چون دارم به یه چیزهایی پی می‌برم. فکر می‌کنم ششم کارآگاهی آقای توپولسکی تو منم متبلور شده. اون پسر یهودی کوچولو رو که انگشتای پاش رو بریدی و ولش کردی تا از خون‌ریزی بمیره، موهاش چه‌رنگی بود؟

چی؟

موهاش چه‌رنگی بود؟

مشکی قهوه‌ای. یه جور مشکی قهوه‌ای.

یه جور مشکی قهوه‌ای. خیلی خب. با توجه به این‌که اون یه پسر بچه‌ی یهودی بود، یه جور مشکی قهوه‌ای. خیلی خوب. جای تأسفه که مادرش یه ایرلندی لعنتی بود، و موهای پسرش هم به‌رنگ قرمز موهای مادرش رفته بود. می‌خوای چندتا سوال از اون دختر بچه‌ی تو بوته‌زار ازت بپرسم؟

نه.

نه. واسه این‌که تو هیچ‌کدوم از اون دوتا بچه‌ها رو نکشتی، درسته؟

نه.

تو حتا اون دوتا بچه رو ندیدی، درسته؟

نه.

تو به برادرت گفتی اونا رو بکشه؟

من تا امروز هیچ‌چی راجع به این چیزا نمی‌دونستم.

برادرت پدرمادرت رو هم کشت؟

من پدر مادرم رو کشتم.

تنها قتلی که ما صریحاً می‌تونیم به تو نسبت بدیم قتل برادرته. احتمالاً با توجه به قانون کیفیات مخفیه

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

کاتوریان

اِریل

مستحق تخفیف می‌شی و بعید می‌دونم به‌خاطرش اعدام بشی. اگه جای تو بودم خیلی دقیق فکر می‌کردم قبل از این‌که قبول کنم قتل...

من پدرمادرم رو کشتم. [مکث] من پدرمادرم رو کشتم. باشه تو اونا رو کشتی. [مکث] ولی تو هیچ بچه‌ای رو نکشتی، کشتی؟

کاتوریان

اِریل

کاتوریان سرش را که به پایین خم شده به‌نشانه‌ی منفی تکان می‌دهد.

شاهد در اختیار تو، توپولسکی.

اِریل سیگاری روشن می‌کند. توپولسکی، که حالا خون‌سردی‌اش را بازیافته سر جایش برمی‌گردد و می‌نشیند.

خیلی خوب بود، اِریل.

متشکرم، توپولسکی.

و ضمناً، من از این‌که دخترکوچولو زنده بود خوشحال بودم. فقط داشتم سعی می‌کردم سر کار احساساتی نشم و خودم رو کنترل کنم، همین. اه، حالا متوجه شدم...

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

متوجه شدی؟ [مکث] او‌هوم. پس، کاتوریان... کاتوریان... کاتوریان، فقط به‌خاطر کنجکاوی شخصی خودم، قبل از این‌که به‌خاطر این سه قتل دیگه اعدامیت کنیم، واسه‌چی به قتل این بچه‌ها اعتراف کردی؟

اِریل

توپولسکی

شما می‌دونستین که من مایکل رو کشتم. به‌محض این‌که بچه‌ی سوم رو پیدا می‌کردین از قتل پدرمادرم باخبر می‌شدین. فکر کردم اگه همه‌ی اینا رو گردن

کاتوریان

بگیرم، همون‌طور که شما ازم خواستین، اقلأ می‌تونم داستانام رو نجات بدم. اقلأ اونا رو می‌تونم داشته باشم. [مکث] اقلأ اونا رو می‌تونم داشته باشم. ام. پس باعث شرمندگیه، مگه نه؟

چی باعث شرمندگیه؟

قول ما واسه‌ی حفظ داستانات بر این اساس بود که اعترافات درست و بر مبنای حقیقت باشه. از قرار معلوم بنا به اون چیزی که الان راجع به نکشتن دوتا بچه‌ی دیگه می‌گی و تمام این رنگ سبز لعنتی که همه‌جا رو زمین ریخته، معلومه اعترافات کاملاً هم صادقانه نبوده، بوده؟ پس، واضحه که، اگه اعترافات کاملاً صادقانه نبوده، داستانی لعنتیت هم می‌سوزه.

توپولسکی سطل آشغال را می‌آورد و مقداری نفت توی آن می‌ریزد، و کبریت را در دست می‌گیرد.

تو که نمی‌خواهی جداً این کارو بکنی.

کلاهد اون‌جاست. بکش رو سرت، لطفاً. دارم آتیش رو روشن می‌کنم.

اِریل، خواهش می‌کنم...؟

اِریل؟ این درسته که، ما به‌عنوان مردای شرافتمند، قول دادیم اگه اون صادقانه اعتراف کنه داستانش رو نمی‌سوزونیم؟

اه خدای من، توپولسکی...

درسته، بله یا نه، که ما قول دادیم اگه اون صادقانه اعتراف کنه داستانش رو نمی‌سوزونیم؟

بله. درسته.

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

اِریل

توپولسکی

اِریل

آیا اون به کشتن پسر بچه‌ی یهودی که نکشته بود  
اعتراف نکرد؟

توپولسکی

بله، اعتراف کرد.

ایریل

آیا اون به کشتن دختری با تیغ ریش تراشی که اونو هم  
نکشته بود اعتراف نکرد؟

توپولسکی

بله، اعتراف کرد.

ایریل

آیا اون به کشتن اون دختر سبز لعتی که اصلاً هم  
نمرده اعتراف نکرد؟

توپولسکی

بله، اعتراف کرد.

ایریل

پس، آیا این حق ما، مردای شرافتمند، نیست که تمام  
کارای آقای کاتوریان رو بسوزونیم؟

توپولسکی

ایریل...

کاتوریان

[با ناراحتی] این حق مسلم ماست.

ایریل

این حق مسلم ماست. پس، حدود چارصدتا داستان  
اینجا داریم، اگه اون چندتا نسخه مجله‌ی لیبرتاد هم  
که یه داستان توش داشت با اینا جمع بزنیم، کل کاریه  
که تو تمام زندگیش کرده، درسته؟ کل کاری که تو  
تمام زندگیش کرده.

توپولسکی

توپولسکی داستان‌ها را با دستانش وزن می‌کند.

همچین شق‌القدرم نکردی. یه کمی نفت روی این  
داستانا هم بریزم، یا این که خطرناکه؟ می‌ترسم یه وقت  
خودمم بسوزونم.

ایریل، خواهش می‌کنم...

کاتوریان

گفتم اون کلاه رو بکش سرت.

توپولسکی

توپولسکی همچنان که داستان‌ها را در دست گرفته آتش  
داخل سطل زباله را روشن می‌کند.

اِریل!!

[مکث] اِریل؟

[مکث] می‌دونم همه‌ش تقصیر تو نیست. می‌دونم تو  
بچه‌ها رو نکشتی. می‌دونم نمی‌خواستی برادرت رو  
بکشی، و می‌دونم والدینت رو به‌خاطر دلایل درست  
کشتی، و برات متأسفام، واقعاً برات متأسفام، قبلاً  
هیچ‌وقت همچین حسی رو به کسی که تو حبسه  
نداشتم و نگفتم. ولی با همه‌ی این تفاسیر، از همون  
اولم از داستانای لعنتیت خوشم نیومد. می‌فهمی؟

اِریل داستان‌ها را از توپولسکی می‌گیرد.

بهبتره که کلاه رو بکشی سرت.

کاتوریان می‌خواهد کلاه را سرش بکشد که ناگهان  
می‌ایستد.

فکر می‌کردم قراره اول منو ببرین اتاق بغلی اون‌جا اینو  
بکشم سرم؟

نه، نه، همین‌جا بهت شلیک می‌کنیم. فقط داشتم  
مسخره‌بازی درمی‌آوردم. فقط اون‌جا زانو بزن، یه  
جایی، که خونت به من نپاشه.

ده ثانیه از وقتی کلاه رو کشیدم رو سرم بهم وقت  
می‌دی، یا می‌خوای اون موقع هم مسخره‌بازی دربیاری؟  
ام...

ده ثانیه بهت وقت می‌دیم...

کاتوریان

توپولسکی

اِریل

کاتوریان

توپولسکی

کاتوریان

توپولسکی

اِریل

- توپولسکی  
بهت ده ثانیه وقت می‌دیم، شوخی کردم، شوخی کردم.  
کاتوریان روی زمین زانو می‌زند. توپولسکی اسلحه‌اش را بیرون می‌آورد و آماده شلیک می‌شود. کاتوریان با ناراحتی به اِریل خیره می‌شود.
- کاتوریان  
من نویسنده‌ی خوبی بودم. [مکث] تنها چیزی بود که می‌خواستم باشم. [مکث] بودم. بودم.  
بودی. ببین به فعل ماضی پیوستی.  
[مکث] بله. بودم. به فعل ماضی پیوستم.
- توپولسکی  
کاتوریان کلاه را بر سر می‌کشد. توپولسکی نشانه می‌گیرد.  
ده. نه. هشت. هفت. شیش. پنج. چهار...
- توپولسکی  
توپولسکی به سر کاتوریان شلیک می‌کند. او به زمین می‌افتد، بی‌حرکت، خون آهسته از کلاه بیرون می‌ریزد.
- اِریل  
اه واسه چی این کار رو کردی؟  
واسه چی چی کار کردم؟  
گفتی ده ثانیه بهش وقت می‌دی. کار خوبی نکردی.
- اِریل  
اِریل، واقعاً چی این‌که به یه مردی که یه کیسه رو سرش کشیده و زانو زده شلیک کنی خوبه؟  
به هر حال.
- توپولسکی  
گوش کن، امروز به اندازه‌ی کافی نق زدی. مشکلات چیه؟ ما این مسأله رو به‌خوبی حل کردیم، نکردیم؟ از هر زاویه‌ای که بهش نگاه کنی؟ خب، نکردیم؟  
فکر کنم.
- اِریل  
توپولسکی  
شیرینی‌های بیشتر برای تو وقتی هفتادساله شدی، درسته؟  
اِریل نفس عمیقی می‌کشد.

گوش کن، کاغذبازیای این پرونده رو تموم کن، این اتاقم تمیز کن و اون داستانا رو هم بسوزون. باشه؟ من بهتره با پدرمادر اون بچه‌ی لال صحبت کنم و راجع به نگاه‌داری اون بچه‌خوکا بهشون هشدار بدم.

توپولسکی خارج می‌شود. اپریل مقدار بیشتری نفت روی آتش می‌ریزد، سپس به دسته‌ی داستان‌هایی که در دست دارد نگاهی می‌اندازد. کاتوریان مرده آهسته روی پایش بلند می‌شود، کلاه را از سرش برمی‌دارد تا سر خونی و متلاشی‌شده‌اش را نشان دهد، اپریل را کنار میز مشاهده می‌کند، و شروع به صحبت می‌کند.

## کاتوریان

در هفت و سه‌چهارم ثانیه‌ای که قبل از مرگ بهش وقت داده شد، کاتوریان کاتوریان سعی می‌کنه به جای دعا برای برادرش به آخرین داستانش فکر کنه. نتیجه‌ای که به دست می‌آره، بیشتر شبیه یه پاورقیه تا یه داستان، و اون پاورقی اینه...

مایکل که به درگاه تکیه داده در نور کم ظاهر می‌شود.

یه بچه کوچولوی خوشحال و سرحال به اسم مایکل کاتوریان، در شب عیدی که پدرمادرش می‌خواستن شکنجه‌ش رو به مدت هفت سال متوالی شروع کنن، با مردی با یه لبخند بزرگ بر لب و با جنسی از بالش نرم روبه‌رو می‌شه، مرد کنار مایکل می‌شیند و برای مدتی با اون حرف می‌زنه و بهش می‌گه که زندگی وحشتناکی پیش رو داره و قراره زندگیش توسط تنها کسی که واقعاً دوستش داره، یعنی برادرش، رو زمین سرد زندان به پایان برسه؛ مرد به مایکل پیشنهاد می‌ده که بهتر

نیست خودکشی کنه و خودش رو همون جا و همون موقع از این مهلکه و تمام چیزای وحشتناک پیش روش نجات بده؟ مایکل می‌گه...

مایکل  
ولی اگه من خودم رو بکشم، برادرم هیچ وقت صدای شکنجه شدن منو نمی‌شنوه، می‌شنوه؟  
مرد بالشی می‌گه، نه.

مایکل  
اما اگه برادرم هیچ وقت صدای شکنجه شدن منو نشنوه، ممکنه هیچ وقت داستانی رو که قراره بعداً بنویسه ننویسه، درسته؟

کاتوریان  
مرد بالشی می‌گه، درسته. مایکل مدتی به این موضوع فکر می‌کنه و می‌گه...

مایکل  
خب، فکر کنم شاید بهتر باشه همه چیز رو همین‌طور که هست بذاریم باشه، منی که شکنجه می‌شم و اونی که می‌شنوه و همه‌ی اون ماجراها؛ واسه این که فکر کنم واقعاً داستانی برادرم رو دوست داشته باشم. فکر کنم واقعا داستانشو دوست داشته باشم.

نور از روی مایکل می‌رود.

کاتوریان  
داستان مطابق معمول قرار بود با پایانی غم‌انگیز تموم بشه، با زجر و عذاب کشیدنای مایکل، نوشته شدن همه‌ی اون داستانی کاتوریان و سوزونده شدن و از بین رفتنشون برای همیشه توسط یک مأمور قلچماق پلیس. داستان قرار بود اون‌طوری تموم بشه، اما البته به خاطر گلوله‌ای که چند ثانیه زودتر شلیک می‌شه ناتمام می‌مونه. شایدم بهتر شد که داستان اون‌جوری تموم نشد، چراکه اون موقع کاملاً هم بر مبنای حقیقت

نبود. چون، به خاطر دلایلی که فقط اون مأمور قلیچماق پلیس خودش از اون خبر داشت، داستانا رو نمی‌ندازه تو سطل تا بسوزونه، بلکه اونا رو به دقت مهر و موم می‌کنه و کنار پرونده‌ی کاتوریان می‌ذاره، تا به مدت پنجاه سال بازنکرده باقی بمونه.

یریل داستان‌ها را در جعبه‌ی پرونده‌ها می‌گذارد.

حقیقتی که ممکنه پایان معمولاً غم‌انگیز داستانا‌ی نویسنده رو خراب کرده باشه، اما به یه نوعی... به یه نوعی... با روح این ماجرا بیشتر جور درمی‌آد.

یریل آتش درون سطل را با آب خاموش می‌کند، همزمان نور به آرامی می‌رود.

پایان.

## لذت قصه‌گویی در تونل وحشت<sup>۱</sup>

کمدی‌ای سیاه‌تر از مرد بالشی نمی‌توان یافت، نمایشنامه‌ای حیرت‌انگیز و محسورکننده از نمایشنامه‌نویس بریتانیایی مارتین مک‌دوننا. حتا آن‌هایی که با نوع نگاه شوخ این نمایشنامه‌نویس در مورد مسائلی همچون قتل، قطع عضو، و معیوب کردن، در نمایشنامه‌هایی همچون *ملکه‌ی زیبایی لی‌نین* و *جمجمه‌ای در کانه‌مارا* آشنا هستند، ممکن است با اتفاقاتی که در این اثر به‌روشنی و با جزئیات توضیح داده شده شوکه شوند و یکه بخورند. (برای نمونه: بریده شدن انگشتان، مته‌برقی، سیم خاردار و زنده‌به‌گور کردن به‌طور آشکاری به‌تصویر کشیده می‌شود.)

خنده‌هایی که نمایشنامه‌ی *مرد بالشی* به‌وجود می‌آورد، خنده‌هایی فروخورده و منقطع همراه با درد و حیرت و تعجب است که در خور نمایشی است که موضوع آن ماجرای مردی است که مشکوک به شکنجه و مرگ کودکان بدون هیچ رحم و شفقتی همراه با تخیل فراوان است. با وجود طرح و تصاویر سیاه، نمایشنامه‌ی *مرد بالشی* - که جایزه‌ی الیویر<sup>۲</sup> در لندن را برای بهترین نمایشنامه در سال ۲۰۰۴ از آن خود کرد - با تعویض مناسب و زیرکانه‌ی بازیگران در برداوی که مدت‌ها بود چنین

۱ مقاله‌ای از بن برنتلی، نیویورک تایمز، آوریل ۲۰۰۵.

تئاتری را در خود ندیده بود به خوبی درخشید. موضوع اصلی آقای مک‌دوننا جنایات مخوف و وحشتناک و مجازات ناعادلانه نیست، هرچند که حوادث نمایشنامه که بیشتر در اتاق بازجویی در کشور بی‌نام دیکتاتوری اتفاق می‌افتد، خواننده را به این باور نزدیک کند.

نمایشنامه‌ی مرد بالشی علاوه بر مشخصاتی که در بالا ذکر شد، بیش از همه راجع به قصه‌گویی و پتانسیل تأثیر جالب و هیجان‌انگیز روایت و داستان‌سرایی در خود تئاتر است. اجازه بدهید مطلبی را روشن کنم: آقای مک‌دوننا قصد موعظه راجع به قدرت داستان برای تطهیر یا تبرئه یا پیدا کردن هسته‌ی قابل اطمینان حقیقت را که در میان فریب‌های زندگی مخفی شده ندارد.

و مطمئناً قصد تمجید از گوینده‌ی داستان‌ها را هم به‌عنوان فردی که از نظر اخلاقی برتر است، ندارد. شخصیت اصلی نمایشنامه، کاتوریان، شخصیتی زودرنج و حساس و درعین حال متکبر و خودبین است که چهارصد داستان کوتاه تخیلی‌اش (که هیچ‌کدام از آن‌ها به‌جز یکی‌شان چاپ نشده) را شاید بتوان با الهام از خود نمایشنامه این‌گونه تفسیر کرد: «چگونگی پیدا کردن صدویک راه‌حل برای به‌سیخ کشیدن یک دختر بی‌چهارم پنج‌ساله».

ماجرای نمایشنامه، دلایلی است که باعث به‌زندان افتادن کاتوریان و برادرش مایکل، که ناتوانی ذهنی دارد، شده و همچنین شباهت محتوای داستان‌های کاتوریان به سلسله‌قتل‌های کودکان که در شهر محل زندگی‌شان اتفاق افتاده. تیم پلیس که کاتوریان را بازجویی می‌کند - توپولسکی متلک‌گو - و همکار خشنش اِریل، کاملاً هم در اهانت‌ها و تحقیرهایشان راجع به موضوع متن‌های نوشته‌شده توسط زندانی در اشتباه نیستند.

در این‌جا بحث ارزش هنری این اثر مطرح نیست. دقیقاً، به همین دلیل، این اثر از نظر نقد اجتماعی و نقشه‌ی انتزاعی جامعه‌ای که نویسنده در آن قرار گرفته نیز مورد بحث نیست. همان‌طور که کاتوریان خود خیلی صریح بیان می‌کند: «من نمی‌خوام هیچ‌چی تو داستان‌ام بگم.»

چیزی که مرد بالشی را برجسته می‌کند غریزه‌ی خام و حیاتی بشر است که فانتزی می‌سازد، برای تفریح و سرگرمی دروغ می‌گوید، اطلاعات نادرست می‌دهد، از یک ماهی کوچک برای فریفتن و به‌دام انداختن ماهی بزرگ‌تر استفاده می‌کند، و نقش شهرزاد قصه‌گو را برای تماشاچیان واقعی و خیالی بازی می‌کند. برای آقای مک‌دوننا، این غریزه مثل سایر غرایز برای نیازهای پایه‌ی بشری، مهم و اساسی است. زندگی کوتاه و بی‌رحم است، ولی داستان‌ها باعث سرگرمی و نشاط هستند. به‌علاوه‌ی این‌که، آن‌ها شانس باقی ماندن را برای همیشه دارند.

تمام شخصیت‌ها در مرد بالشی به‌نوعی قصه‌گو هستند. شیوه‌ی روایت قصه‌ها مدام تغییر می‌کند، از داستان‌های شگفت‌انگیز و وحشتناک کاتوریان گرفته تا فریب‌های پلیس؛ از بازجویی رسمی همراه با شکنجه‌ی منقطع، که محرک اصلی نمایش هم هست، گرفته تا فانتزی احساسی دوران پیری اریل.

این نوع فرم داستان‌های تخیلی همان پویایی را با دادن اطلاعات به‌وسيله‌ی دست انداختن دیگران و تغییر موضع مداوم حقیقت و دروغ در سطرهای نمایشنامه القا می‌کند.

و شاید بتوان گفت مرد بالشی سخن کارگردان فرانسوی آنری ژرژ کلسوزو را به‌خاطر می‌آورد که در سال ۱۹۵۵ درباره‌ی فیلمش شیطان‌صفتان می‌گوید: «من فقط به‌دنبال سرگرمی خودم و بچه‌ی کوچکی که شب‌ها روی سینه همه‌مان می‌خوابد بودم؛ بچه‌ای که سرش را زیر لحاف مخفی می‌کند و التماس می‌کند: بابا، بابا، منو می‌ترسونه.»

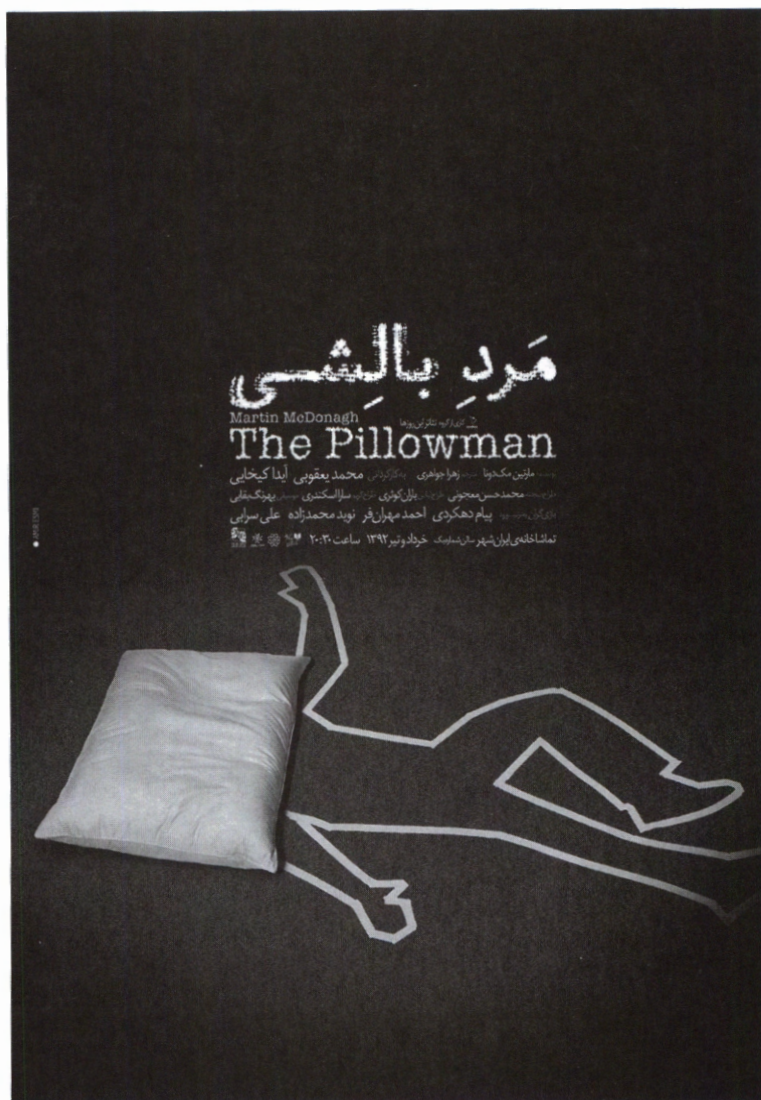
نمایش مرد بالشی نخستین بار به کارگردانی محمد یعقوبی و آیدا کیخایی از ۳ خردادماه ۱۳۹۲ در سالن شماره ۱ یک ایران شهر به روی صحنه رفت.

### بازیگران:

احمد مهران فر	در نقش	کاتوریان
پیام دهکردی		توپولسکی
نوید محمدزاده		اریل
علی سرابی		مایکل

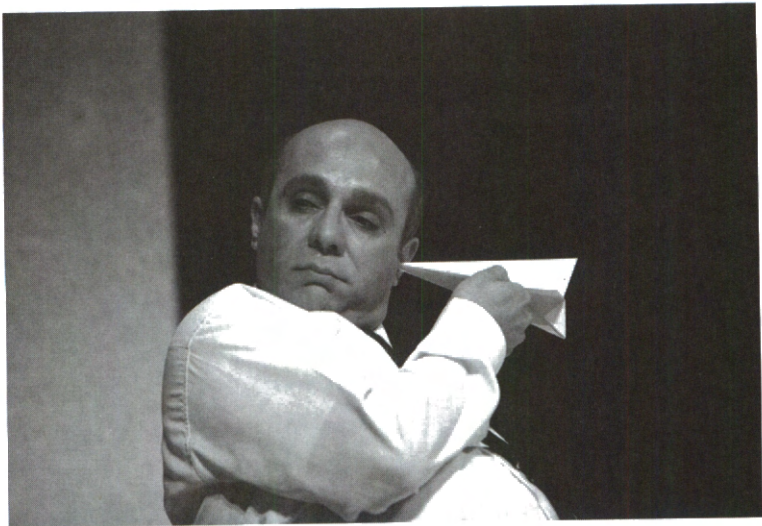
### دیگر دست‌اندرکاران نمایش:

طراح صحنه	حسن معجونی
طراح لباس	باران کوثری
طراح گریم	سارا اسکندری
موسیقی	بهرنگ بقایی
طراح پوستر و بروشور	امیر اسمی
تصویرسازی (پروژکشن)	آیلین کیخایی
دست‌یاران کارگردان	محمد قدس، ساقی عطایی
دست‌یار طراح صحنه	شایلان عشایری
دست‌یار طراح لباس	سمانه حسینی
مدیر تولید و برنامه‌ریز	محمد قدس
سرپرست صحنه	فواد خراباتی
مدیران صحنه	سامان پورسلیمانی، هلیا کریمی، داود ونداده
عکاسان	مصطفی قاهری، نوشین جعفری، آیلین کیخایی
ساخت دکور	سید مصطفی طباطبایی
مشاور رسانه‌ای	نوشین جعفری
مدیر تبلیغات و روابط عمومی	آوا فیاض
نورپرداز	مقداد صفری
اجرای صدا	مهدی مقدم



پوستر نمایش مرد بالشی به کارگردانی محمد یعقوبی و ایذا کینخایی

طراح: امیر اسمعی

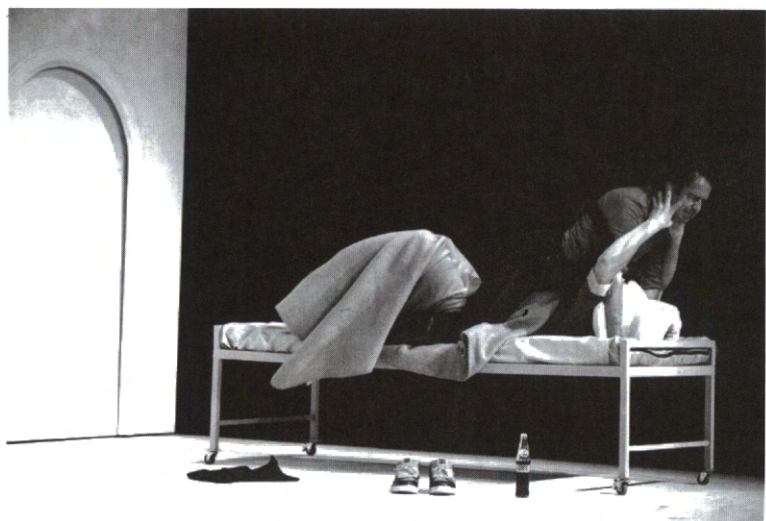


عکاس: بابک برزویه



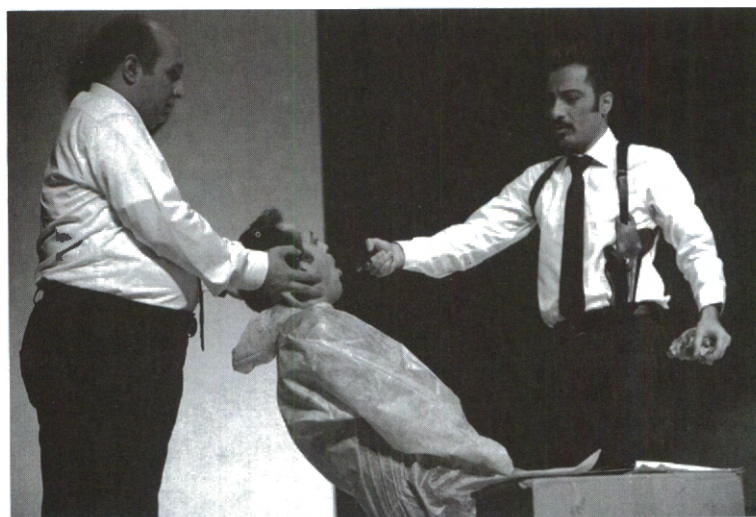


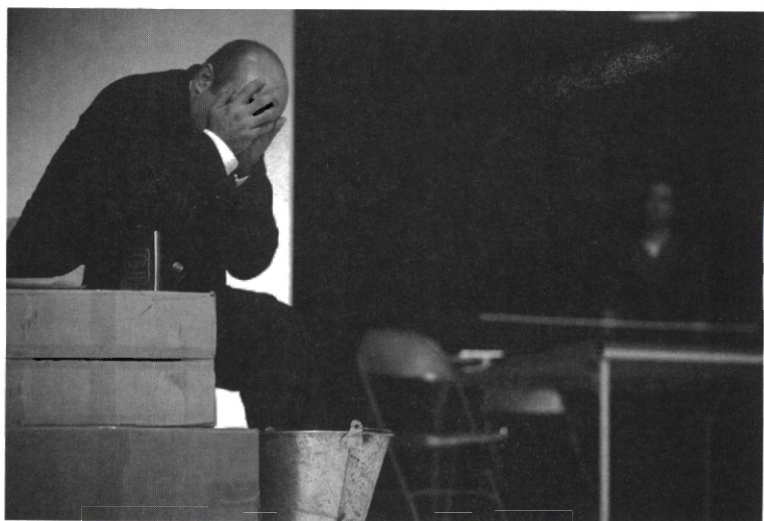
عکاس: بابک برزویه



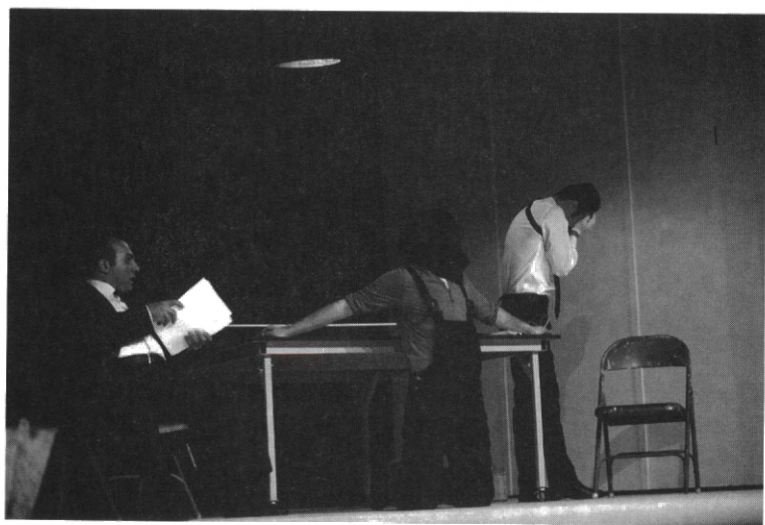


عکاس: بابک برزویه





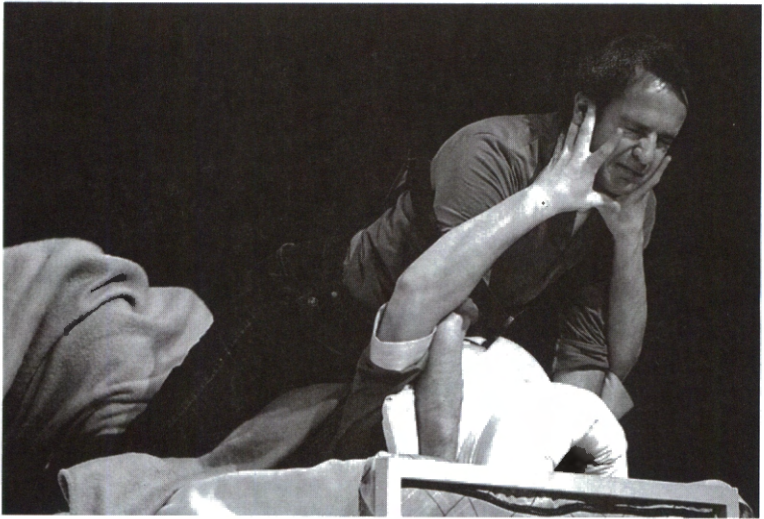
عکاس: بابک برزویه



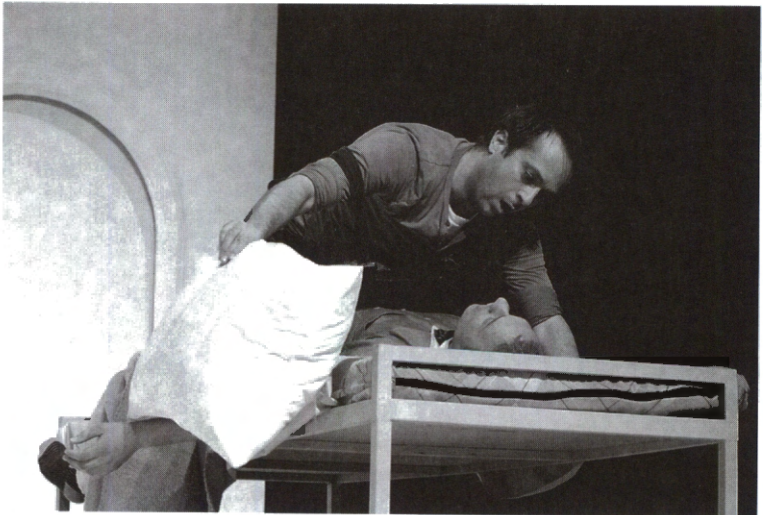


عکاس: نوشین جعفری



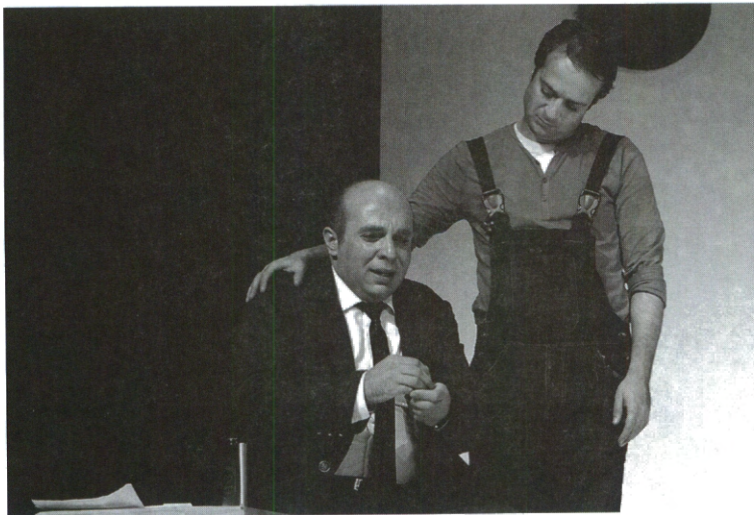


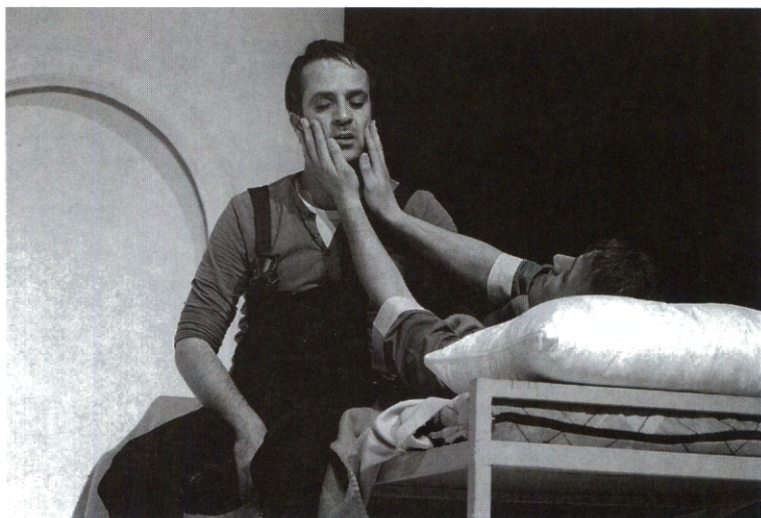
عکاس: نوشین جعفری





عکاس: نوشین جعفری





عکاس: نوشین جعفری





عکاس: یاسین محمدی





عکاس: یاسین محمدی



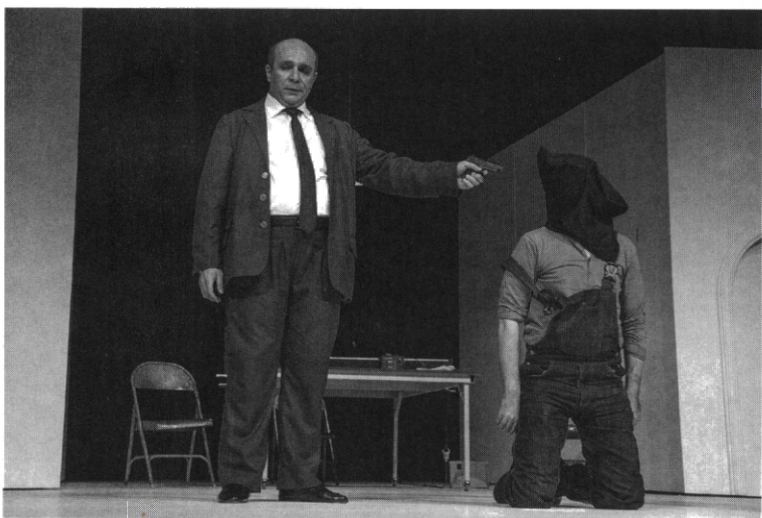


عکاس: یاسین محمدی





عکاس: یاسین محمدی



انتشارات افراز از مجموعه‌ی نمایشنامه‌های برتر جهان منتشر کرده است:

آب حیات / الیویه پی / غلامحسین دولت آبادی و زهرا قربان‌خانلو  
آتن - مسکو و هیچی / اودو کیموس تسولاکیدیس / سکینه عرب‌نژاد  
آگوست در آسیج کانتی / تریسی لئس / آراز بارسقیان  
آمادئوس / پیتر شفر / منیژه محامدی  
آندروماک / اوربید / مهناز خطیبی  
آندروماک / ژان راسین / پویان غفاری  
آواز دهکده / آتول فوگارد / مهلا صالحی  
آیین معصومیت / رونالد ریمن / داوود زینلو  
ارباب هارولد و پسرها / آتول فوگارد / داوود زینلو  
از بیت المقدس تا اریحا / ایگناسیو آمستوی / آرمین مبارک و آذین مبارک  
از دواج شاعر / ابراهیم شیناسی / سیدمهدی مدیرواقفی  
اودیوس / سنکا / امین اصلانی  
اوریدیس / سارا رول / دلارا نوشین  
ایستگاه آخر / آکوئیلینو سالوادروه / نیایش بهمینه و میرعلیرضا دریابیگی  
بالماسکه‌ی دزدان / ژان انوی / فهیمه موسوی و سعیده شکوری  
باغ وحش شیشه‌ای / تنسی ویلیامز / منوچهر خاکسار هر سینی  
بازجویی نیک / آرتور کوپیت / عاطفه پاکبازنیا  
بانوی قلعه‌ی تسخیرشده / لئون شانت / آندرانیک خچومیان  
برهان / دیوید اوبرن / امیرحسین طاهری  
بوسه‌ی عنکبوت / مانوئل پوئگ / منوچهر خاکسار هر سینی  
پرتره‌ی دورا / الن سیکسو / زهرا قربان‌خانلو، غلامحسین دولت‌آبادی  
پس از سقوط و حادثه در ویشی / آرتور میلر / منیژه محامدی  
پیرمردی با بال‌های بزرگ / نیلو کروز / محمدرضا فرزاد  
تابوت عهد / نیل لیبوت / فهیمه زاهدی

تبر / آرمان وارطانیان / آندرانیک خچومیان  
تبرئه شده / جسیکا بلنک، اریک جنسون / منیژه محامدی  
تراژدی مرد شیره خرمافروش فقیر / سعدالله ونوس / قاسم غریفی  
جشن تولد / هارولد پیتر / شعله آذر  
جنگ و صلح / میخائیل بولگاکف / عباس علی عزتی  
جوانی از آتلانتا / هورتون فوت / سکینه عرب نژاد  
چرخه‌ی کتک‌امی / رابرت شنکن / آراز بارسقیان  
چشم‌اندازی از پل و گذر از آزمون / آرتور میلر / منیژه محامدی  
حشرات / کارل چاپک، ژوزف چاپک / منوچهر خاکسار هرسینی  
حکومت نظامی / فرانکو سولیناس / منیژه محامدی  
خانه‌ی پاکیزه / سارا رول / مازیار معاونی  
خدای خوب منهن / اینگریگ باخمن / مجید عباسیان  
خدای کشتار / یاسمینا رضا / علیرضا کوشک جلالی  
خون عشق دروغین / دن دلیلو / دکتر پدram لعل بخش  
خویش گم کرده / خورن آرامونی / آندرانیک خچومیان  
درسی از آلس / آنول فوگارد / منوچهر خاکسار هرسینی  
در لونا سا / برایان فریل / سحر خلیلی  
دشمن مردم / آرتور میلر / غلامحسین دولت‌آبادی، فاطمه خسروی  
دن کیشوت / میخائیل بولگاکف / عباس علی عزتی  
دو چرخه‌ی مرد محکوم و سه چرخه / فرناندو آرابال / اصغر نوری  
ده هزار سیگار / الکس برون / سفانه محقق نیشابوری  
دیوارها و آنتیگونه‌ی خشمگین / گریسلدا گامبارو / فاطمه مدنی سربارانی  
زبردست، زبردست / سوزان لوری پارکس / آراز بارسقیان  
ستون پنجم / ارنست همینگوی / کیهان بهمنی  
سرنوشت سوسک / توفیق حکیم / عظیم طهماسبی، علیرضا اسدی  
سقوط در کوه مورگان و ارتباطات آقای پیترز / آرتور میلر / منیژه محامدی

سونات اشباح / آگوست استریندبرگ / جواد عاطفه  
سینما دن / مارگریت دوراس / نه‌ستیره مرتضایی  
شایعات / نیل سایمون / بهروز محمودی بختیاری، مینا رضاپور  
شهباز و شاهزاده / زورآیر خالایان / آندرانیک خچومیان  
عروس بی‌نوا / الکساندر آستروفسکی / عباس علی عزتی  
قرمز / جان لوگن / مهرنوش فطرت  
کلایبورن پارک / بوریس نوریس / آراز بارسقیان  
کله پوک‌ها / نیل سایمون / شهرام زرگر  
کمدی سیاه / پیتر شفر / مجید روئین‌تن پرویزی  
کوتوله‌ها / هارولد پیتر / بهاره شفعی سروستانی  
گل‌های میخک / ریموند کارور، تس گالاگر / اسدالله امرایی  
گم‌شده در یانکرز / نیل سایمون / بهروز محمودی بختیاری، مینا رضاپور  
مأموریت و دو نمایشنامه‌ی دیگر / هاینز مولر / ایرج زهری  
مجردها / دوید فونتنکینو / ساناز فلاح‌فرد  
مده‌آ / اورپیدا / امیرحسین ندایی  
مردی که به عصا تبدیل شد / کوبو آبه / مصطفی دهقان  
مسافر بی‌توشه و زندگی یک هنرمند / ژان آنوی / منیژه محامدی  
موسیقی مجلسی / آرتور کویت / عاطفه پاکبازنیا  
میان دو آتش / آلبرت اوسترمایر / علی عبداللهی  
می‌لرزیم و ماکوندو / ژوئل پومرا و سارکیس چوملوکجیان / ساناز فلاح‌فرد  
نابینایان و سرپاز / هوهانس یرانیان، گایگ کارایتیان / آندرانیک خچومیان  
نمایش اسپانیایی / یاسمینا رضا / زهرا قربان‌خانلو، غلامحسین دولت‌آبادی  
نوری در تاریکی می‌درخشد و پتر خیاز / لف تالستوی / عباس علی عزتی  
هم‌لخت‌ماشین / هاینز مولر / ناصر حسینی‌مهر  
هنر خوب و قشنگه، اما خیلی درد داره / کارل فالنتین / علیرضا کوشک جلالی  
یک گروه کوچک / جانث نیپریس / تالین آبادیان